



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



-پاشو دیگه اینقدر اذیت نکن. قشنگ معلومه خودتو زدی به خواب
-باز تو ول کن ما نشدی؟؟؟ باز چسبیدی مثل کنه به ما؟؟؟.. بابا بیخیالم شو.. از جونم چی میخواید شما؟
-میدونم ناراحتی ازدست بابا! ولی میدونی که اون مقصر نیست!! اخلاقشه!! عادتشه! خودتم میدونی هرکی یه
عادتیه داره

همه یه خلق و خو دارن که نمیتونن عوضش کنن بابای ماهم اینجوریه.. در ضمن بدم که نمیگه ..
-چی میگی اتوسا بد نمیگه؟.. میدونم بد نمیگه ولی واسه من بده اصلا نمیخوام مگه زوره؟؟؟؟

با حرص دست هام رو توی هوا تکون دادم و ادامه دادم:
+من میدونم این پسره چی داره که بابا دل بسته بهش؟

-معلومه چی میگی نفس.

این پسری که داری راجع بهش حرف میزنی پسر برادرشه پسر عموته.

-پسرعمو باشه. که باشه به من چه.. اقا من دردمو به کی بگم؟؟

من اصلا هیچ علاقه ای به فرهاد ندارم خدا چرا اینا نمیفهمن..

-میدونم درکت میکنم نفس!! فقط تورو خدا اینقدر جلو بابا از این جنگولک بازیا درنیار .

-اتوسا بخدا میدونم چکار کنم اخه من نخوام زن فرهاد بشم باید چکار کنم؟

-حالا حرص نخور بیا بریم غذا تو بخور

-چرا حرص نخورم این مامانم که ول کنه قضیه نیست چپ میره فرهاد، راست میره فرهاد، افقی فرهاد،
عمودی فرهاد.

با خنده گفت:

-نمیری ایشالا ترکیدم از خنده بیا بریم حالا

-باشه برو الان میام منم

بعد از رفتن اتوسا بلند شدم و رفتم توی دست شویی:

صورتتم رو کمی آب زدم..وایسادم جلو اینه

خودمو برانداز کردم

یه صورت گرد با چشمای کشیده میشی.. یه بینی معمولی با لبای کوچیک جیگری.

خلاصه این که بی ارایش میتونستی تحملم کنی

بدک نبودم یه قد نسبتا کوتاهی هم داشتم پوستتم سفید بود

با اینکه 18 سالم بود ولی قیافم از یه دختر 14 ساله ام ریز میزه تر بود و همه فک میکردن 1415 سالم بیشتر

نیست..

تعریف از خود نباشه..خیلی هم خوش استیل بودم!!!

از اینه بیرون اومدم و یه لباس راحتی پوشیدم و رفتم پایین..

مامان و بابا سر میز نهار بودن

دوست نداشتم چشم تو چشم بشم باهاشون و باز همون بحث

همون اش و همون کاسه..اما چه میشه کرد؟ راستی گرسنه بودم بدجوور.

مامانمون زیاد تو بند خونه داری نبود..

همش پی عشق و حال خودش بودیه جورایی با پول و پله های بابا عشق میکرد

بابا هم ک رییس یه شرکت ساختمونی بود

اتوسا خانمم که دوسال از من کوچیکتر بود..کلاس اول دبیرستان بود، خیلی شر و شور بود دختر اذیت کنی بود

همش پایبچ من بود

رفتم سمت میز نهار ..

بابا برعکس تصوراتم چیزی نگفت نهارشو خورد و شتابان از خونه زد بیرون

-ببین دختر میبینی بابات چه حال و روزی داره بیا از خره شیطون بیا پایین

-مادر من تو میگی بیا و خر شیطون بیا پایین ولی خودتون دارید پارو دم شیطون میزارید!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

اقا من نمیخوام با این پسر از دواج کنم مادر من.. مگه تو نمیگی دوست داری خوشبختی منو ببینی من این خوشبختی رو نمیبینم اگه بخوام زن فرهاد شم. میفهمی مادر
- لا اله الا الله میخوای باز خونه باباتو به جوش بیاری.
- بابای ما که همیشه آمپر میچسبونه بزار اینبارم بچسبه آمپرش چی میشه مگه؟
- هیچی فقط یه جنازه رو دست من میمونه.. اگه دوس داری انقدر باباتو دق بدی پس بسم الله

کلافه جواب دادم:

- ماما من قربون اون چشمای قشنگت برم من گناهم چیه ک باید بزور و اجبار بشم زن فرهاد؟ بابا قیافه داره درست. خوشگله درست.. پسر عمومه درست.. تحصیل کرده است درست من چمیدونم کار داره درست اما اینا ملاک نیست مادر من
ملاک من علاقه اس ..

میفهمید علاقه ک من اونو توی خودم نمیبینم

فکر کردید همه چی مثل قدیمه ک ندیده و نشناخته بدون یه کلام حرف مینشستی پای سفره عقده یه نفر.. اونوقت توی حجله با یه دیو سه سر یا شاناس بزنه با پسر شاه روبرو میشدی..
نه اینجوریا نیست مادر من زمونش تغییر کرده ماشم تغییر کردن

- والا من نمیدونم من که هرچی میگم باز حرف خودتو میزنی !!!

خودت بشین با بابات سنگاتو وا بکن

- اصلا اره خودم بهش میگم

نهار رو خوردم و رفتم مدرسه

در مدرسه

آخ اخ زنگ رو زده همه هم تو کلاس چکار کنم

یواشکی ک ناظم نبینتم از پشت کلاسا رفتم

ک یهو یه صدا منو سر جام میخکوب کرد اخ دید منو بمیری با اون چشای عقابیت

جغد.. شاهین.. چی بگم بهت اخه؟؟

-وایسا بینم

این چه وقته اومدنه

-سلام خانم ریاحی خوب هستید...؟؟؟بخشید معذرت میخوام !!!

-گفتم چرا دیر کردی؟!

-خانم بخدا کتابم گم شده بود تا پیداش کردم یکم طول کشید!!

-به به چشمم روشن چه دانش آموز درس خونی هم هستی!!

-خانم گفتم که ببخشید بزارید حالا برم سر کلاس تا معلم از بچه ها امتحان نگرفته

-به به پس امتحانم داشتی.دیر کردی لابد.اون کتابتم ک گم کردی همونی بوده ک امتحانم داشتی درسته

-بعله خانم گفتم که.

-چشمم روشن خیلی هم درس خونی بپا یک وقت ضعیف نشه چشمتا..برو ولی اولین و آخرین بارت باشه دیر

میکنیاوگرنه سریع بعد باید ولی تو بیاری

-چشم خانم

با خوشحالی رفتم سمت کلاساه این ناظم چقدر ادم رو سین جیم میکرد

زنگ تفریح بود..منو الی و بقیه دوستان نشسته بودیم تو محوطه

الی یکی از دوستای خیلی خیلی صمیمی من بود که خیلی هم دختر خوبی بود باباشم با بابام یه جورایی دوسته.

قالی فروشی داره باباش

-نفس چرا امروز دیر اومدی نمیدونستی امتحان داشتیم؟؟؟ اونم امتحان مستمر؟؟؟

-خدا بگم اتوسا رو چکار کنه تقصیر اونه

-چرا اتوسا

-اخه یکاری کرد من تنبیه ش کردم

بعداونم واسه اینکه حرصم رو دربیاره کتابمو قایم کرد..مردم تا تونستم از زیر زبونش بکشم بیرون

اینه که تا برسم مدرسه دیر شد

-اوکیخب فردا چکاره ای؟؟

-چطور؟؟واسه چی پرسیدی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

- فردا شب تولد الهامه!! بجیم!!

- اه به سلامتی خب..

- سلامت باشی خوشحال میشم بیاید تولد.. یه جشن کوچولو هه ولی دوس دارم باشی

- قربونت حتما میامیشالا تولد خودت..

- هههه مرسی.

بدو بریم ک زنگ کلاس رو زدن

- بریم.

رفتیم سمت ابخوری کمی اب خوردیم و سریع با سرعت نور از طبقه اول به طبقه دوم شتافتیم.. کلاس ما طبقه بالا بود.

نزدیک به ساعت 6 بود توی اتاقم بودم

حوصلم سر رفت و رفتم پایین..

مامان داشت پیاز خورد میکرد

تامنو دید گفت:

- اخ خدا رو شکر اومدی میخواستم صدات کنم الان.. بیا مادر بیا این پیاز رو خورد کن من نمیتونم تازه پلکامو ترمیم کردمذیت میشم

- ای بابا مامان اخه پیاز خورد کردنمون چی بود اونم تو این اوضاع خدمه داری.. اخه موقعش بود این زنه رو بفرستی مرخصی.

- مادر کارداشت تازشم فردا میاد.

- اخه خانم خونه چه به اشپزی و پیاز رنده کردن

- خرد کن حرف نباشهمزه نپرون

- ای به چشم مادر منحالا چی میخای درست کنی؟؟

- اگه بلد باشم قیمه!!

- مطمئنم بلدی. چون غذای محبوب باباهه و مسلما با عشق و دقت درست میکنید

- این زبون نداشتی چکار میکردی؟

- هیچی میرفتم آموزشگاه زبان!! اتوسا کو

- طبق معمول پی حشره بازیشه دیگه!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

- اییش حالمو بهم میزنه این دخترت مادر بخدا
- چکار داری بچمو هرکی واسه خودش یه علایقی داره دیگه
- آخه ور رفتن با جک و جونورا هم شد علاقه‌نخواستم این علاقه رو
- پیاز هارو خرد کردم و رفتم تو حیاط..
- این دوربین گنده رو که گرفتی دستت خیلی اذیت نمیکنه؟؟
- چطور مگه؟؟
- از شیشه عینک خودت گنده تره آخه!!!
- بی مزه نمک دون
- ناقابلیم. عزیزم
- پُر رو نشو!! بیا نفس بیا نگاه کن این کرم رو
- بیخیال شو اتوس جان عمت!! راستی اتوسا فردا شب تولد خواهر الیه!!! میای بریم؟؟
- چرا ک نه!!! از مامان و بابا اجازه گرفتیی؟؟
- اونم به وقتش
- حله.. میام فقط قبلش بریم خرید.
- اوکی باشه. فردا میریم
- موافقم..

فردا صبح طبق قرارمون با اتوسا رفتیم بیرون کمی خرید کردیم و واسه خواهر الی هم یه کادو خریدیم پولامون رو هم گذاشتیم و یه ساعت مچی گرون براش خریدیم. مامان اینا هم بهمون اجازه داده بودن بریم!! کاری نداشتنا. ولی ادب حکم میکرد اجازه بگیریم حالا بدم نبود

ساعت 7 بود تریپ زدیم حاضر شدیم واسه جشن تولد کلی به خودم رسیده بودم. اینقدر خوشگل کرده بودم ک نگو میترسیدم چشم بخورم پس برای محکم کاری یکم از ارایشمو پاک کردم!!! خنخ.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

اتوسا هم یه لباس خوشگل پوشیده بود منم یه لباس قرمز مشکی پوشیده بودم تا سر زانو هام ،موهامم بابلیس کرده بودم

مامان باشگاه رفته بود بابا هم خونه نبود ساعت 9 میومد ولی ما نبودیم ..مامان بابا واسه خودشون امشب یکم خوش میگذرونن تنهان!! والا بخدا

رفتیم خونه الی توی سالن بزرگ کلی تدارک دیده بودن

جشن قشنگی بود..کیکم گذاشته بودن روی میز وسط سالن.الی رو دیدم با یه تریپ باحال وایساده و داره با یه چند تا دختر حرف میزنه..

تاچشمش به ما خورد اومد سمتمون و سلام علیک کردیم.

-سلام خوش اومدید بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید توروخدا

-ممنونم الی جونم ..

-قربونت نفسی خوبی شما اتوسا جان؟؟؟

-ممنونم الی جون تولد ابجیتونم مبارک

-فدای تو عزیز دلم..بیاید بریم پیش بچه ها

همگی رفتیم و کلی اونشب خوش گذروندیم دور همی.

نوبت رسید به کادو دادنا و کادو باز کردنا

منو اتوسا چون دختر بودیم و خوب سلیقه دخترا رو میدونستیم براش ساعت مچی گرون قیمت دخترونه با بند

اسپرت صورتی گرفته بودیم که ناگفته نمونه خیلی خیلی خوشش اومده بود..

کادو رو با یه روبوسی کوتاه و تبریک تولد بهش دادیم.

نگاهی به ساعت مچی دوستم انداختم

ساعت از 12 شبم گذشته بود

رفتم سمت اتوسا که تازه یخش باز شده بودو داشت با رفقای الهام خواهر الی گل میگفت و گل میشنید

پیششون رفتم و یه سلامی کردم و رو به اتوسا گفتم :

اتوسا جان باید بریم دیر شد بابا نگران میشن!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

بعد یه چشم غره ای بهش یواشکی رفتم ک فقط خودش فهمید

_ باشه آجی بریم

الی که کنار آبجیش ایستاده بود و (داشت بایه دختره که بعدا گفت دخترعمش بود حرف میزد) به سمت من اومد

_ وای نفسی شرمنده بخدا این دخترعمم خیلی پرچونه است بیفته به حرف هیچکی جلو دارش نی

_ نه عزیزم راحت باش ما دیگه داریم میریم

_ کجا با این عجله حالا زوده بابا؟!

_ نه تو رو خدا ساعت از 12 گذشته باید بریم

.آتوسا عزیزم یه زنگ بزن راننده مون بیاد

نفسی من که شماره راننده جدید رو ندارم

_ راننده جدید؟؟؟

_ آره مامان گفت عمو نصرت یه هفتس بابا بهش گفته میتونه بره ولی یکی رو خودش برامون پیدا کنه

مناسب باشه

_ خب پس تکلیف چیه؟؟ ما الان کجا شماره یارو رو گیر بیاریم بیاد دنبالمون؟؟

_ بیخیال نفس با همون آژانس که اومدیم برمیگردیم. خخخخ

_ آخه چه لزومی داره وقتی راننده داشته باشیم ولی با آژانس اینور و اونور بریم؟؟ امان از دست کارای بابا!!

_ الو آژانس؟؟؟ شب خوش . یه ماشین برای این ادرس می خواستم

آدرس خونه الی اینا رو دادم و تماس و قطع کردم

الهام: حالا نمیشد یه خورده بیشتر میموندید؟؟

من: گفتم که الهام جان دیر وقته گلمبابت پذیرایی ام خیلی ممنونم

_ قابلتو نداشت گلم..منم بابت کادوت خیلی ممنونم خیلی خوشگل بود به نظر گرون میومد!! واقعا افتادی تو

زحمت!!

_ نه بابا این چه حرفیه؟؟ قابل خواهر دوستمو نداشت واقعا!!

* بعداز ظهر ساعت 4 درخانه *

بابا نشسته بود داشت روزنامه میخوند مامانم تو اتاق خودش داشت به خودش میرسید. طبق معمول!!!

رفتم توی آشپزخونه ..

بلاخره این این خدمتکار ماهم پیدا شد

– سلام پروین خانم

– سلام دخترم خوبی؟؟

– ممنونم رسیدن بخیر مشهد خوش گذشت؟؟

– جای شما سبز کلی براتون دعا کردم بخدا

– دستت درد نکنه زحمت کشیدید. پروین خانم شام چی میخوای درست کنی..

– هرچی شما بگید!

– آخ جون پس میشه یه قورمه سبزی خوشمزه درست کنید؟

– ای بروی چشم..

پروین خانم رو به حال خودش گذاشتمو رفتم سراغ یخچال..

اووووم دهنم آب افتاد این گوجه سبزا بدجور وسط سبد میوه خودنمایی میکردن میدونم از دهن خیلیاتون داره

میریزه ولی شرمندتونم همش مال خودمه!!!

یه ذره آب خوردم و خواستم برم بالا پیش آتوسا که بابام صدام زد..

– جانم بابا؟

– بیا کارت دارم

وای باز این بابای ما میخواد راجع به فرهاد حرف بزنه

خدا به خیر بگذرونه..

اروم رفتم سمتشو بالا سرش وایسادم داشت روزنامه میخوند

تیترشو خندم.

● دختری قربانی انتقام ●

– بشین

اه بابا نداشت بقیشو بخونم

وقتشو داری باهم یه خورده حرف بزیم دخترم؟

– بفرمایید بابایی

— خودت خوب میدونی چی میخوام بهت بگم پس خودتو به کوچه علی چپ نزن دختر من درحالی که سرم رو به زیر انداخته بودم آرام و با لحنی ملتمسانه گفتم:
آخه بابایی

بابا نداشت حرفمو ادامه بدم;

— دیگه اما و آخه نداره دخترمن

مگه پسرعموت چشه؟؟ تازه فامیلمه. از یه رگ و ریشه اید! پسر خوبیه! تحصیل کرده نیست که هست!
بافرهنگ نیست که هست! خانواده دارنیست که هست!.. از همه مهمتر پسرعموی خودته عقلت و بکار بنداز
دختر از خر شیطون بیا پایین

— همه اینایی ک میگی درست. اما بابا

— اه باز گفت بابا. حرف دیگه ای نشنوم! الانم بدون هیچ حرفی میری حاضر میشی واسه مهمونی امشب. بدو بدو!

بدون هیچ حرفی با چهره ای غمگین و با چشایی که سرخ شده بود سمت پله هارفتم
به اتاق که رسیدم خودمو انداختم رو تخت و روسرم پتو کشیدم
آتوسا با بُهت اومد سمتم و گفت:

ای بابا باز چی شده که این باز دستگاه آبخوره گیریش روشن شد..

تومثل اینکه عادت داری هرچی میشه بیای بچسبی به این تختا
با غضب گفتم: آتوسا برو بیرون حوصلتو ندارم

— اه ایکیبری برام دور برداشته والا از خداتم باشه زن فرهاد بشی پسرعموبه این خوشتیپی!

باصدای بلندی ک حالت فریاد داشت گفتم:

گفتم گمشو بیرون

با دادم آتوسا حساب کار دستش اومد و سریع رفت بیرون.

بلندشدم و درو محکم کوبیدم و گرفتم خوابیدم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

خداییش خسته شده بودم دیگه پدرم نمی داشت درکنار همه ی این خصوصیتایی که پسرعموم داره و واقعا همه بی کماکاست درستن ولی فرهاد از طرف قلب من پذیرفته نشده و هیچ حسی نسبت بهش ندارم بجز یه حس دخترعمو پسرعمویی!!

وای چه خاکی به سرم بریزم امشب بیان چی میتونم بگم ..مامان رو بگو چرا اینقد داشت خودشو میکشت توی آینه،

نگو واسه مهمونی امشب بود.

همه به فکر خودشونن هیچکی به فکر من نیست

آخه به کی بگم من از فرهاد خوشم نمیاد؟؟

اخلاقش یه جوریه!!! خیلی غده

خودشو میگیره ، غیرقابل تحمله ولی خداییش خدایه جذابیت بود اما خوب من ازش خوشم نمیومد..

ای کاش خاطرخواه اتوسا بود.چرامن؟؟

خلاصه امروزم مثل دیروز با درد دلی قورمه رو کوفت کردم ..

خداروشکر امروز پنج شنبه بود مدرسه تعطیل بود..

رفتم اتاقم و به الی زنگ زدم..خودمو رو تخت ولو کردم و بایه دست موهامو نوازش میکردم بایه دستم گوشه

رو گرفتم درگوشم

یه بوق

دوبوق

+ الوووو

_ الو سلام چطوری تو؟؟

+ سلام نفسی خوبی چه خبرا چکارامیکنی؟؟

_ هیچی والا اعصابم خورده الی!!

+ چی شده مگه؟؟

_ بابام پاشو کرده توی کفش که الا و بلا با پسرعموت ازدواج کن .امشبم قراره بیان حرف بزنی

+ واقعا؟؟؟پس مبارکه آخ جون یه شام تپل اوفتادیم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

— برو گمشو منو باش دارم باکی دردودل میکنم.

— شوخی کردم بخدا ناراحت نشیا

— خیلی شوخیه بی موردی بود من میگم نمیخوامش الی ولی بابام میگه تو نمیدونی چی خوبه چی بده .. منم

که بهت میگم این پسره بدردت میخوره

— خب حق داره پسرعموته! پسر داداششه! مطمئنا تاییدش میکنه.

— الی مرگ نفس بس کن من میگم فرهاد رو دوست ندارم به چشم پسرعمویی برام هست و بس

— چی بگم نفس جون .. من که کاری از دستم ساخته نیست!

— خیلی خب خداحافظ

گوشی رو سریع قطع کردم .

انقدر توی تختم وول خوردم تا خوابم برد..

بیدار که شدم مامانم عین اجل معلق بالاسرم ایستاده بود..

یهو ترسیدم و گفتم..

چیزی شده مامان تو که منو زهره ترک کردی!!

— نه دخترم فقط بدو یکم خودتو خوشگل مشکل کن یکی دوساعت دیگه مهمونا میرسنا..

— خب به من چه مامان؟

— ای دختر خیلی اذیت میکنیا!!! بلندشو دیگه!! نگاه قیافشو انگار از تو ماشین لباسشویی کشیدنش بیرون!!

بلند شدم و گفتم:

— باشه مادر من باشه تو برو منم الان حاضر میشم

به دستور مادر.. یک لباس شیک و معمولی تنم کردم که و فقط به یک رژلب صورتی به لب هام اکتفا کردم ..

چون حوصله نداشتم

اما حوصله ی اینم نداشتم که زشت باشم .

آتوسا هم تیپ زده بود انگار میخواستن بیان خاستگاریه اون!

صدای مهمونا رو به وضوح میشنیدم..

زن عمو و مامان چه پیسی برای هم باز میکردن منم با تمسخر ادای همشون رو درمی اوردم . خخخ

صدای نکره فرهادم اومد که داشت با بابام گرم و نرم احوال پُرسی میکرد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

صدای تقهء دراومد و آتوسا اومد تو.

— چه عجب یه بار مثل آدم وارد شدی!

باخنده گفت:

— اژدها وارد میشود..خو چیه بیار رعایته ادب کردم حالا مگه میزاره! بدو بیا پایین خاستگارت اومده!!!

اینو از رو حرص من گفت و یه چشمک زد

— آتوسا باور کن میکشمت! دوس دارم بادستم خفت کنم انقد حرص میدی برو پایین من نیام

— وای غلط کردم نفس بخدا بابا الم شنگه به ما میکنه نیای بیا جون من توروخدا زشته

— برام مهم نیست

— بینم اگه برات مهم نیست پس چرا خوشگل کردی اینقدر؟؟

— واسه دله خودمه! به تو چه؟

— اه..پس واسه دل خودته؟ ..اونم همین امشب که عمو اینا میخواستن بیان .؟.آره!خودتی..حالا پاشو بیا الان

بابا میاد.

باصدای مامان آتوسا حرفشو قطع کرد

— شنیدی. بدو بیا زود..

آفرین نفس خودم

بعد رفت بیرون و منم

پشت بندش ازاتاق اومدم بیرون

خدا میدونه اگه بابام این لباس رو تنم می دید چی میگفت؟!..خخخ

یا عکس العمل خانواده عمو دربرابر لباسی که پوشیده بودم چجوری بود ولی من این لباس رو عمدا پوشیده

بودم میخاستم با اینکارم کاری کنم هم عموم اینا و هم فرهاد از من بدشون بیاد

البته من همه لباسام اینجوری ان ولی این یکی رو خدایی ازسر عمد پوشیدم

بلاخره رسیدم توی سالن پذیرایی و باهمه سلام کردم پدر و مادر گرام که زل زده بودن عین قورباغه به من

آتوسا هم که همون موقع لباس و تنم دیده بود توی اتاق عکس العمل خاصی نشون نداد

اختصاصی کافه تک رمان

حالا بگیم از خانواده عموی ارجمند

همشون با خنده ملایمی نگام کردن و به گرمی باهام سلام کردن برعکس تصورم فرهاد چیزی به عنوان تعجب از خودش بروز نداد به نظر من بیستر لذت میبرد تا تعجب باهمه احوالپرسی کردم و نشستیم همگین کنار مامانم نشسته بودم و وبابامم بغل دست اون. بحث سرمن شد و من بلند شدم که برم آشپزخونه یهو صدای پدر منو سرجام میخکوب کرد..

— بشین توهم باید باشی

با مکث کوتاهی گفتم

— من

باخنده ی کم رنگی گفت:

— تو چی؟؟ میخوای بری جای بیاری؟؟ بشین هنوز موقعش نشده تازه پروین خانم هم هست اون میاره!

— ولی من..

مامانم درحالی که لب پایش را می جوید روبه بابا به خنده گفت:

— منصور خان خجالت بکش

عمویی اینا ترکیدن ازخنده!!!

فرهادم درحالی که سر به زیر داشت

زیرزیرکی می خندید..

به ناچار گفتم

— چشم

و نشستم

بالینکه فرهاد پسرعموم بود و باید مسلما باهاش راحت میبودم! ولی، چون بحث سر ازدواجم با اون بود یکم خجالتی رفتار میکردم. وگرنه من که وجودم شیطنت، مامانم همیشه میگه تو اول یه گوله شیطنت بودی بعد دست و پا درآوردی!

عمو ناصر گلویی صاف کرد و روبه پدرم مادر شروع به سخن گفت..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ خب داداش من شروع کنم یا تو؟

بعدباخندید

پدر با خونسردی گفت..

_ شما باید بیرید و بدوزید ماهم تن میکنیم..

_ اختیار داری خان داداش شما بزرگ مایی شما بفرما..هرچی بگید هر شرطی بزاری با جون دل مسرمون میپذیره مگه نه فرهاد

بعد نگاهی به فرهاد انداخت و دستش را که همچنان روی شانه فرهاد بود پایین آورد و فرهاد ک هنوز سربه زیر داشت با همان لحن همیشه آرومش گفت:
من حرفی ندارم هرچی شما بزرگترا بگید با کمال میل میپذیرم..

اینا داشتن چی میگفتن مثل اینکه راستی راستی خودشون داشتن میبیریدن و میدوختن این وسط من فقط باید بدون هیچ نظری تن کنم..

آقا من دردمو به کی بگم من نمی خوامت فرهاد! نمی خوامت آنقدر تودلم بلند فریاد زدم نمی خوامت که احساس کردم فرهاد صدامو شنید و سرش و یهو بلند کرد و بد نگاهم کرد
از طرز نگاهش ترسیدم

ولی اون همون طور بدون کلامی به چشمم زل زده بود

نگامو ازش گرفتم و بدون رودربایستی روبه جمع گفتم:

_ پدر فکر منو کردید؟؟؟؟ من هنوز محصلم!!!درس میخونم

امتحانه ی مسترمونم که شده قوز بالای قوز

من اصلا به جز درس خوندن به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کنم.

من اصلا فرهاد رو نمی خوام!!مگه زوره؟؟؟

حالا هم پاشید برید که از این مهمونی کوفتی داره حالم بهم میخوره!!!

پدر همچنان که سرخ شده بود!!

غرید: توله سگ ادبت میکنم !!

و دستش ر محکم به صورتم کوبید که جای دونه دونه انگشتهاش روی صورتم نقش بست

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

با صدای خنده ی مکرر زن عمو یک دفعه به خودم آمدم..

آه پس اینا همش تصورات ذهنم بودوای کاش جرئتشو داشتم میگفتم نمی خوامش!! کاش میتونستم بگم .. ولی هرچور شده من نمیزارم اینا من رو پای سفره عقدبا فرهاد بنشونن..

..بابا رو به فرهاد کرد و با خوشرویی گفت..

_فرهاد جان پسرم اگه حرفی دارید برید با نفس جون بزید..

با این حرف هردو به طرف پله ها رفتیم درحالی که فرهاد پشت سر من می اومد وارد اتاق خودم شدیم

_ بفرمایید تو!!!

_ مرسی

در رو هم باز گذاشتم و نشستم

اصلا چه لزومی داره در بسته باشه یهو فکر کنن یه خبرایی هست

یه اتاق خواب و یه تخت و یه پتو با دختر و پسر چه معنی میده در بسته باشه آخ؟ه

این موارد ذکر شده بالا ^حشوخی بردار که نیست اینا خودش

عامل اصلی نسل بشریته

البته به جز بالشت

وای من چقد بی ادبم.. اگه فرهاد میتونست ذهن منو بخونه بلکه از ازدواج با من صرف نظر میکرد

_ نمی خوام چیزی بگی نفس؟

_ چی بگم شما که هرچی خواستید گفتید؟ خودتون بریدید خودتون دوختید اصلا فکر نکردین یه درصد.نظر

من چی میتونه باشه

_ نکنه

حرفشو قطع کردم و گفتم

_ آره .. بابا میگه تو باید زن فرهاد شی!

_ یعنی واقعا منو دوست نداری نفس؟

_ دوستت دارم! پسرعمومی، چرا دوست نداشته باشم.؟

ولی فرهاد

دوست داشتن با عاشق شدن خیلی فرق داره!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ نفس میخوای بگی حاضر نیستی با من ازدواج کنی

_ متاسفم

- نفس چرا نمیفهمی من دوست دارم ..عاشقتم میخام زنم شی..باور کن برات کم نمیزارمقول میدم خوشبخت کنم

_ بحثه این چیزا نیست فرهاد باور کن من اصلا.

حرفمو با حرفش خورد

_ نفس تو خیلی خود خواهی من بخاطر تو غرور مردونمو شکوندم که این کار واسه هر مردی سخته ولی من این کار و بخاطر عشقتو کردم غرورمو له کردم و گفتم که عاشقتم..نفس تو نفس منی بفهمم..

_ فرهاد متاسفم..

_ نکنه پای کسی درمیونه؟؟ آره

_ نه به جون تو

_ پس اگه نیست دلیلت چیه

_ دلیلی برای توجیه حرفام ندارم باور کن پای هیچکسم درمیون نیست فقط من الان نمیتونم به چیزی فکر کنم امتحاناتمم که شروع شده ذهنم درگیره

_ گور بابای امتحانات

فرهاد با حالت عصبی ازجاش بلند شد و رفت سمت در اتاق برگشت و نگام کردو با همون لحنی که داشت گفت:

بین نفس مطمئن باش یه روزی بخاطر این کارت پشیمون میشی

درحالی که پشتش به من بود

دستش را بالا برد و گفت

* عزت زیاد *

دلهم به حالش سوخت واقعا خب نمیتونستم بخوامش آخه مجبوری که همیشه آدمو عاشق کرد

وای میدونم بعد رفتنشون بابام کلی روسرم آوار میشه پس میرم میخابم

اژدها وارد میشود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

— چیه باز مثل بز سرتو انداختی اومدی تو

— به فرهاد چی گفتی؟ هان

— به تو چه؟ مگه فوضولی؟ تو روسنه

— باشه به من چه خدا میدونه چی بهش گفتی که اینقد آتیشی گذاشت و رفت

— رفت؟؟؟!!

کجا رفت؟؟؟

نمیدونم ولی جواب نداد و گفت کار براش پیش اومده ولی مطمئنم دروغ میگفت آخه قیافش داد میزد دروغ میگه

وای نفس انگار توش بمب ساعتی گذاشته بودن که هر لحظه نزدیک بود منفجر شه

— خیلی خب توهم الکی پیاز داغشو زیاد میکنی

برو منه میام الان

— زودی میای؟ شام حاضره... .

— اوهوووم

رفتم پایین ..

دیگه خبری از بگو بخند و شوخی نبود انگار همه فهمیده بودن تو اون اتاق یه خبرایی بوده ..

منظورم خبرای بد نه ها

خبرای خوبم نه خب

چجوری بگم آخهخب فهمیدن که من جوابم نه بوده آره این بهتره

وای سرم یه خورده درد میکرد نمیدونم واسه چی شاید از هیجان و استرس زیاد بوده همه پای میزشام نشستیم

و شام خوردیم کسی حرفی نمیزد تا اینکه خودم لب به سخن گشودم

— آقا فرهاد کجا رفت

بابا با جدیت:

با اون دست گلی که آب دادید حتما بایدم میموند

عمو ناصر: بزار بچه شامشو بخوره منصور واسه تصمیم گرفتن نفسی حالا حالا ها وقت هست.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

مگه نه عمو جان؟

زن عمو مهین که تا الان شنونده بود

لب به سخن گشود و گفت:

نفس جون اول تا آخرش عروس خودمه

و درحالی که سرش رو به سمت عمو می چرخوند گفت:

این ناز کردن ها هم طبیعیه !! اصلا چاشنیه خاستگاریه

بعد دوباره صدای خنده مثل بمب در فضای سالن پیچید

بعد از مهمونی بابا منو خواست.

_ بله بابا؟؟

_ دختر من چی گفتم بهت؟ هاآآن؟ سریع یادت رفت ..یا من به یه زبون دیگه ای حرف زدم حالت نشده..

تو مشکلکت چیه؟؟.

مگه نگفتم یا زنش میشی یا

_ یا چی بابا یا کتکم میزنییا میکشی منو یا اینکه

حرفمو قطع کرد.

_ بس کن دختره ی پررو با من کل کل میکنی

اگه مامانت بجای شب روز ور رفتن با سرو وضعش با تربیت تو ور میرفت الان اینجوری تو روم واینستاده

بودی و زبون درازی کنی..

مامان که انگار مو شو آتیش زده باشی سریع اومد سمتمون و روبه بابا گفت

" _ بیخودی پای منو وسط نکشید به من چه دخترت پسرداداشت رو نمیخواد آخه من چی بگم بهش زوری

که نمیشه مرد

_ لاله الله الاالله

برید نمیخام هیچکدومتون رو ببینم

رفتم اتاقم اتوسا طبق معمول کز کرده بود توی تختش و آهنگ گوش میداد یه شیشه مربای خالی هم دستش

بود که توش یه حشره بود ای حالمو بهم میزنه این دختر

آخه علاقه به حشره هم شد علایق فردی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

با خنده اومد سمتم

" _ تا اون جونور تو دستته سمت من نیا اتوس ..جیغ میزنا

_ دلتم بخواد حشره به این نازی در حالی که به روی ملخ کوچیک توی شیشه زل زده بود بهم گفت:

_ نفس

_ گفتم که اون چندشو بزار کنار بعد بیا بام حرف بزن

_ باشه باوا بیا..

شیشه مربایی ک دیگه الان به جای مربا شده بود خونه ملخ خوشگله ی اتوسا خانم به دست اتوس در کمد کنار تختش جای گرفت.

_ خب حالا خودمونیم نفسا نظرت راجع به فرهاد چیه من که میدونم الکی میگی دوشش نداری داری ناز میکنی کلک

_ اصلا هم اینطوری ک تو فکر میکنی نیست.

من بهش علاقه ندارم اصلا تا حالا بهش فکر نکردم جون اتوس

_ پیشنهاد میکنم یه خورده بهش فکر کنی ضررنمیکنی

_ ببینم اتوس تو تا حالا عاشق کسی شدی جون من راست بگو

_ نه نشدم ولی اگرم بشم مثل تو نمیشم

_ مگه من چمه

_ مغروری

غرورت اجازه ی دلت رو گرفته اجازه نمیده دلت تصمیم بگیره

غرورت..حرفشو قطع کردن

_ اه بسه دیگه اینقدر واسه من

غرور غرور نکن.

_ پاشو برو اتوسا باور کن حالتو ندارم.

_ ایییشش ..بداخلاق

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

آتوسا رفت و منو باکلی فکر تنها گذاشت

به حرفای آتوسا فکر کردم حرفاش عین فیلم جلو چشمم رد میشد

(پیشنهاد میکنم یه خورده بهش فکر کنی ضرر نمیکنی.)

و باز ویدیو چک حرفای آتوسا در ذهنم به تصویر کشیده شد..

(اگه هم عاشق بشم مثل تو نمیشم..)

مگه من چمه

— مغروری

مغروری

(مغروری)

انقدر این کلمه توی مخم تکرار شد که از روی عبانیت در درونم فریادی کشیدم روی سرمو کشیدم و خوابیدم..

..

نور خورشید از پشت پرده اتاقم باعث شد از خواب بیدار شم.

تصمیم گرفتم امروز و به هیچ چیزی فکر نکنم و برم بیرون یه هوایی عوض کنم..

صبحونه رو خوردمو لباس مناسبی انتخاب کردم

آتوسا امروز امتحان داشتمن میگم سر و کلش پیدا نبود امروز

بابا هم خونه نبود رفت بود سر کار..

با مامان ک مشغول دویدن رو تردمیل بود روبوسی کوتاهی کردم

و رفتم بیرون. قبل از اینکه برم مامان گفت:

عزیزم چرا با ماشین خودمون نمیری

آخه مگه من رانندگی بلدم مادر من

تازه باباقولش و برای بعد امتحانام داده واسه همینه که یه ریز هی درس میخونم

— کی گفته تو ماشین برونی. راننده هست..

— راننده ???؟ کوش پس؟ راستی مامان آتوسا میگفت بابا عمو نصرت رو اخراج کرده و به جاش یه نفر دیگرو

استخدام کرده راست میگفت

— کی گفته اخراجش کرده عمو نصرت خودش استفا داده چون دیگه سالخورده است تازشم به جای خودشم یه

جوون خوب رو به بابات معرفی کرد و گفت قابل اعتماد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

— واقعا؟؟؟ خیلی خب پس کجاس که نمیینمش
— رفته سفارشای منو بخره بیاره توهم اگه تحمل کنی میاد
نه بیخیال میرم ولی بعدا برگشتنی زنگ میزنم بیاد دنبالمحالا بای
— کجاآآ؟
— باز چیه مادرمن
— چجوری میخای بهش زنگ بزنی من که شمارشو بهت ندادم آخه
— آها..اوکی..بدش
— واقعا که معلومه یه بند داری درس میخونیا دیگه مخی برا فکر کردن نداری.. بیا اینم شمارش
— شماره رو سیو کردم و زدم بیرون.
ریموت درو زدمو رفتم بیرون
همیشه حال میکردم وقتی مخوام برم بیرون از دور ریموت بزوم ..
یه حسی شبیه جادو گر یا ساحری چیزی بهم دست میداد .
وای چه عجب امروز تهرونمون رو دنده راستش بلند شده هوا خیلی خوب بود
به قول یکی از دوستانم هواش هوای دونفره بود..
دوست داشتم مثل دیونه ها واسه خودم قدم بزوم بینم تهش به کجا میرسم
از روپل عابر پیاده رد شدم و نزدیک یه فضای سبز توقف کردم.
وای پارک لاله من عاشق پارک لاله بودم
عاشق فضای عطراگین توش بودم نمیدونی چقد لاله توش کاشتن بی دلیل نیست اسمش
پارک لاله اس
تا چشم کار میکرد گل و گیاه
به همون اندازه هم
تاچشم کارمیکرد پسر و دختر ریخته بود
از خودم خندم گرفت باخودم گفتم
..خاک توسرت تو با این دک و پوز و تیپی که داری نباید یکی از اینا مال تو باشه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگوفس

.. حالا بزار امتحانام تموم شه فکر ایناشم میکنمبلاخره که چی منم باید یه همدمم داشته باشم تاکی حرفامو به الی و آتوس اژدها بزمنم آخه اینم شد زندگی

به خودم اومدم دیدم ساعت 7میتروسم مامان اینا نگران شده باشن بزار زنگ بزمنم یارو راننده هه حوصلشو ندارم این همه را رو تاخونه پیاده برم ..

بعد از 5دقیقه راننده آمد

سلامی به گرمی کرد و با خوشرویی در عقب رو برام باز کرد
_ ببخشید خانم اتابک دیر کردم عذرم و بپذیرید

_ اشکالی نداره حالا زود بریم که خانواده الان نگرانم شدن

_ بروی چشم خانم بعد لبخند ریزی زد و پشت رل نشست.

تمام مسیر رو میدیدم از توی آینه ماشین بهم زل میزنه..

یارو دیونه بود انگار .

حب حواست به رانندگیت باشه..

جفتمون جوون مرگ میشیما

خلاصه رسیدیم و تاخواستم درو باز کنم یارو سریع ازماشین پیاده شد و اومد سمت در عقب و برام باز کرد درو..

_ یه نگاهی از رو تشکر بهش انداختم و با لبخند خشکی بش گفتم:

میتونی بری

یه راست رفتم سراغ آشپزخونه و بعد از سلام کردن با پروین خانم رفتم توی یخچالی تا یه دل عزایی از این

یخچال دراریم

شکم و صابون زده بودم واسه سیب قرمزایی که دیشب توی یخچال دیده بودمشون

یهویی یه دادنسبتابندی کشیدم که پروین خانم بدبخت نزدیک بود سخته کنه

،،،باترس گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

چیزی شده نفس خانم..

_ پروین خانم مگه توی یخچال سیب نبود پس کوش اون همه میوه

_ ای بابا نفس جون تو که منو قبض روح کردی .گفتم چه خبره..

..

_ دیشب مگه مهمون نداشتین

_ مگه مهمونا گاون اینقد بخورن آخه

_ بلانسبت ..خانم..

نه نصفشو واسه پذیرایی گذاشتم جلو مهمونا بقیشم که مامان بنده گفت آبشون رو بگیرم بزارم یخچال..

تودلم غریدم:

.. چرا آخه اونم موقعی که من یه دونه سیب هوس کنم این بلا سرم بیاد

_ مامان کوش

_ فک کنم رفت مهمونی

_ مهمونی ،؟؟؟؟؟

مهمونی به مناسبت چی برای چی کجا؟؟؟

_ نمیدونم بخدا ..

من که نباید ازشون پرسم کجا میرن کجا میان من فقط اینجا یه خدمتکارم و بس

_ خیلی خب پروین خانم باشه..

من رفتم بالا درس بخونم..

هی اتوسا سلام خوبی میگم مامان مهمونیه کجا رفته

_ سلام خوبی

تو کجا بودی

_ بیخیال ، جواب منو بده میگم کجا رفته خب

_ بابا تولد یکی از دوستاش بود رفت

_ چرا تو نرفتی

_ منم گفتم چون آجیم نیست نمیام

_ ای کلک ..نه خداییش چرا نرفتی

_ نمیدونم نرفتم دیگه

میگم نفس راننده جدیدمون رو دیدی

_خب که چی

_ نه جون من دیدیش

_ مثل اینکه الان باهاش اومدم

_ چی؟؟؟پس دیدیش

_ آره بابا

منو رسوند خونه حالا.

حرفمو قط کرد..

_ خداییش خیلی خوشگله مگه نه

_ نه بابا کجاش خوشگله توهم ..

_ اه..توهم که عالم و آدم به چشت زشت میان و هیچکی رو قبول نداری

خودخواه.

بعد ادامه داد..

_ نفس حیف که راندمونه و به تریپ ما نمیخوره وباعث کسر شأنمونه میشه و الا

_ خجالت بکش اتوسا توهنوز دهنهت بو شیر میده این اراجیفا چیه .

_ خیلی خب حالا من که مگفتم میخوامش من صد سال سیاه عاشق یه راننده ای که نوچه بابامه نمیشم مگه

دیونه شدم..

_ نخیر بیا بشو جون من

دختره ی پررو

شلوارشو نمیتونه بکشه بالا میاد ازعشق میگه واسه من اونم کسی که چی؟؟

کاسه لیس باباشه

_ اه . اه . باز حرف خودشو میزنه بابا من فقط گفتم خوشگله همین بهش نمیخوره راننده باشه

_ مگه راننده ها چجوری ان ..شاخ دارن یا دم؟؟؟

آتوسا درحالی که خنده ی تلخی به لب داشت گفت:

بگم گه خوردم بیخیالم میشی

با خنده گفتم:

نچ

_ بی مزههیچم خنده دار نبود

و باز غرید

اه حوصله ام به کلی سر رفته .. نه مامان خونس نه بابا یه داداشم نداریم سرکارمون بزاره اوسکول شیم ..

..

با تعجب نگاه کردم..

دیوونس این ..بخدا کم داره

با خنده بهش گفتم:

عزیزم داداش چرا منو که داری تا دلت بخواد سرکارت میزارم اوسکول شی..

ولی آخه کسی که اوسکول باشه خودش چجوری میشه اوسکولش کرد آخه

_ نفس میشه اینقد مزه نپرونی خیلی بی مزه ای

_ پس چکار کنم میخوای مخ

ننه بابامونو بزنیم برامون یه داداش بیارن

_ باز که مزه پرونی کردی خیلی بی ادبی

_ آتوسمگه من چی گفتم

_ خودت خوب میدونی چی گفتمی کلک

_ پس میگی چکار کنیم ..بریم از پرورشگاه یه داداش بیاریم واسه خودمون بعد بزرگش کنیم بعد تورو سرکارت

بزار بعد تو اسکول شی یکم بخندیم

آتوس که تا الان داشت حرص میخورد گفت:

واقعا تو امشب یه بی مزه ی به تمام معاشدی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

میشه ادامه ندی دیگه

سرمو به نشونه نیچ بالا پایین کردم و خندیدم

آتوسا خیلی دوست داشت یه داداش داشتیم..منم باهاش هم رای و عقیده بودم..
دوست داشتم وقتی پامو میزاشتم بیرون داداشم رگ غیرتش باد میکرد و میگفت کجا میری؟
با کدوم دوستت؟

روسری تو درست کن

غروب نشده برمیگردی

البته ناگفته نمونه بابای محترم نداشتت حسرت این جمله ها به دلم بمونه ..
همیشه این حرفا رو بهم میگه دیگه مثل گوشواره آویزه ی گوشم شده

خلاصه روزای بد امتحانات تموم شد و

خوردیم به یه تعطیلیه توپ و مشتی..

و از همه مهمتر یاد گیری رانندگی توسط بابای محترم

دوسه هفته ازین ماجرای امتحانا میگذشت ولی خبری از قول پدر بزرگوار نبود که نبود
تا اینکه کاسه صبرم تموم شد و خودم تصمیم گرفتم بهش یاد آوری کنم..

رفتم نزدیکش کنار تلویزیون داشت اخبار میدید..

مامانم که سرو کلش پیدا نبود ..

معلومه دیگه یا بیرونه یا طبق معمول توی آینه اس من نمیدونم این بابای ما که ازین کاراش خوشش نمیاد
واسه کی اینقد خودشو رنگاوورنگ میکنه
میدونم قبول دارم خیلی بی ادبم

..

نزدیک باباشدم کنار مبل روبرویش نشستم و صداش زدم.

انقدر سرش رو کرده بود تو اون تلویزیون که حتی حضور منو احساس نکرد چه برسه به اینکه صدامو بشنوه

نمیدونم اون اخبار لعنتی چی داره که بابا همه معتادشن
آخه فقط من نیستم که باباش این مشکل رو داره

الی هم همیشه از دست اخبار نگاه کردنای باباش میناله

ای گفتم الی چقد دلم براش تنگ شده فردا یا بهش زنگ میزنم یا میرم دیدنش ..

..

بار دیگه بابام رو صدا زدم ..

نگام کرد..

ای خدا روشکر شنید..چون بلافاصله بادیدنم صدای تی وی رو کم کرد..

ناگفته نمونه بابام بعد از روزه خواستگاری دل خوشی ازم نداشت و خیلی رفتارش باهام سرد شده بود..

با سردی گفت:

— چیه چیزی شده

با پر رویی گفتم:

— بابا مگه قرار نبود بهم رانندگی یاد بدی خودت گفتم امتحانات تموم شد بهت یاد میدم

— خب پس بلاخره امتحانات تموم شد

با ذوق گفتم خیلی وقته بابا

پدر افزود:

— پس دیگه بهونه ای برا دک کردنه پسرعموت نداری

— ولی بابا

— چیه؟؟ مگه تو نبودى که جلو عموت اینا سنگ رو یختم کردی فقط بخاطر امتحانات که معلوم نیست خوب

داده باشی یا بد

حالا هم امتحانات تموم شد و هیچ دلیل دیگه ای نداری که بتونه منو و خودتو توجیه کنه

ای خاک تو سرم همش تقصیر خوده خاک بر سرمه
آخه رانندگی چه صیغه ای بود توهم، تو این هیر و ویری ..

ای وای چکار کنم..
خودم کردم که لعنت بر خودم باد..

با متانت گفتم: بابایی میشه بعدا راجع بهش حرف بزنی
_ لازم نکرده

_ بابا

_ بابا بی بابا ببینم مگه فرهاد پیش از این جوونای امروزی کمتره
خلاف کرده مثل این پسرای جلف و آسمون جلی ک پر تو خیابون ازونا ..نمیگرده..
خلاف کرده ابرو برنمیداره و موهاشو شبیه جوجه تیغی نمیزنه

از حرف بابام خندم گرفت
جوجه تیغی آخه پدر من..
یکم زیادی اغراق نکردید

هیچی نگفتم و ساکت شدم

..خب شد نفس خانم

..خب شد پدر جنابعالی رانندگی که یادت نداد هیچ ، بزورم شوهرت داد،رفت پی کارش
مگه میشد چیزی گفت آخه

ای کاش قلم پام میشکست و نمیومدم بگم بهم رانندگی یاد بدی بابا
حالا چه خاکی بریزم به سرم..

بابا ادامه داد:

ببین چی دارم بهت میگم نفس

..خب فکراتو بکن

عاقلانه تصمیم بگیر

دوست ندارم بیار دیگه توعه یه

الف بچه جلو داداشم سنگ روی یخم کنیا..

بدو ببینم ..

— پس رانندگی چی میشه

— اونم بعد ازینکه سرعقل اومدی باشمهنوز دیر نشده..

سریع رفتم پیش آتوسا ..

ولی تو اتاقش نبود گشتم تا آخر توی گلخونه پیداش کردم ..داشت با ذره بین مسخرش کرم هارو نگاه میکرد

رفتم نزدیکش و گفتم:

آخه اون کرمای چندش و حال بهم زن کجاش جالبه که مثل جغد زوم کردی روش و ول کنش نیستی ننه

مرده هارو

آتوسا که پشتش به من بود با یه حالتی که انگار ترسیده یود سریع برگشت و به من نگاه کرد

— نفس آشغال این چه طرز صدا زدنه قهوه ای شدم

یهو بی هوا میای پشت سرم که چی بشه

— خب پ چجوری پیام پرواز میکردم مثلا

یا مثل کانگورو میپیریدم میومدم سمت کدومه خوبه هان؟؟

— نفس تو عادت داری منو همش اذیت کنیاره؟؟

— بعله مثل جنابعالی که عادت دارن سربه سرمن بزارن

یه بوسه ریز به گونه ام زد و با شیطنت گفت..

— چون خواهر گل خودمی دوست دارم اذیتت کنم اصلا حال میکنم

— ای بی وجدان

آتوسا نمیدونی چی شد بابا باز راجع به فرهاد باهام حرف زد

– خب چی گفت

– همون حرفای همیشگی خوبه وو اهل ال نیست و اهل بل نیست و کلی تعریف و تمجیدای دیگه

– گاوت زاییده است نفس

– چطور؟؟

– به گمونم بابا واسه اینکه بهت رانندگی یاد بده این شرطو گذاشته که تو مجبور بشی بخاطر اینکه عاشق

رانندگی..ماشین روندن یاد بگیری درعوض ازدواج با فرهادخان

– ببند آتوسا چی بلغور میکنی توهم

البته بابا یجوری غیر مستقیم به من گفت

– چی گفت بهت ..

– منه خاک برسرررفتم بهش بگم ک خیر سرم رانندگی یادم بده و این حرفا که اون بحث فرهاد و پیش کشید

آخرشم گفت اول فکرامو راجع به فرهادبکنم رانندگی باشه واسه بعد..

– جدی میگی

– جوووووون توووو

.حالا بیا بریم تو این کرم ها هم بزار تورو جون عزیزت..

خنده کوتاهی کرد و درحالی که کرم هارا در خاک رها میکرد دستم را گرفت و به شانه هایش گذاشت.

ساعت تقریبا 6بعدازظهر بود..

پروین خانم توی آشپزخونه مشغول شست و شو و شام پختن بود..رفتم سمت یخچال و بطری آب و بالا گرفتم

و آب نوشیدم ..

آخیششش جیگرم حال اومد

رفتم از پله ها بالا و تو تختم لم دادم..

آتوسا هم نشسته بود تو آینه مشغول ور رفتن باموهاش..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

تصمیم گرفتم فردا به دیدن الناز برم خیلی دلم براش تنگ شده خاستم بهش اس بدم بفهمه میام پیشش ولی
بزا سوپرایزش کنم بهتره

تصمیم گرفتم کل فردا رو راجع به فرهاد فکر کنم

اصلا مگه چش بود که من این همه بهونه می آوردم

خودمم دلیل اینکارا مو نمیدونستم

با هزاران فکر

گرفتم خوابیدم

صبح با صدای ویز ویز مگس از خواب بیدار شدم

در این حد خوابم سبکه هااا

کمی تو تخت وول خوردمو باز به یاد فرهاد افتادم

و بیاد اون حرفاش..

و بیاد حرفای بابا..

صدای هردو توی ذهنم تداعی میشد

حرفاشون مثل رگبار همینجور پست سرهم تو مخم شلیک میشدن.

حرف بابام گه میگفت:

(باید زنش شی)

و همان لحظه حرف فرهاد:

(میخووووووام زمممممم شیییییی)

اه مخم سوت کشید

خدایا خودت کمکم کن

آخر عاقبتمو بخیر کن

نگاه کردم دیدم آتوسا تو تختش خوابه یه آن باز حرفای اونروزم با آتوسا تو ذهنم رژه رفت:

_ تو تا حالا عاشق شدی

* نه اگه بشمم مثل تو نمیشم

* مگه من چمه

* چته؟؟؟

مغروری

خودخواهی

وای داشتم روانی میشدم از تخت اومدم پایین و رفتم سمت آتوسا..

شیطنتم گل کرد که یکم اذیتش کنم..

اوخی طفلی دلم برات میسوزه

نزدیک تختش شدم و آرام با

انگشتم رو صورتش رژه رفتم..

یهویی دستمو پرت کرد

طفلی خیال میکرد مگسه.

دوباره ادامه دادم..

یهو چشاشو نیمه باز کرد و

شَتَرَق . خوابوند تو گوشم..

_ دیوٹ چرا میزنی

_ تا تو باشی دیگه خواهرآزاری نکنی..

خواهرآزاری.. خندم گرفت..

_ بیشعور

درحالی ک خمیازه کوتاهی میکشید گفت..

_ خودتی گلم

_ آتوسا من میخوام برم امروز غروب پیش الی میای توهم..

_ نچ

_ چرا؟؟ . دوست نداری؟.

_ مگه من دُم توام هر جا رفتی باهات پیام..من خودم کارو زندگی دارم..

_ شاید امروز برم پیش دخترخاله نوشین

_ اه . واقعا؟؟

خب سلام منو بهش برسون..خیلی دوست داشتم باهات پیام ولی باید برم

الی رو ببینم..

_ یعنی الی از دخترخاله مهمتره

_ نه اینطوری نیست

_ پس هست..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

_ بخدا نه کارش دارم..

_ ایشالا یه روز دیگه باهم میریم خونه خاله..

به خاله لیلا سلام منو برسون ..نوشینم همینطور..

_ حالا کی میری

_ نمیدونم شاید نرفتم حالا

_ مسخره باز گفت نمیدونم

آتوسا باخنده گفت:

_ بین نفس منو تو باهم یه درد مشترک داریم .

تو از نه گفتن خوست میاد

منم از نمیدونم

این وسط حق بعله و اوکی و آری ضایع شده..

قبول داری

_ برو بابا اوسکولمون کردیا

من میرم پایین.. به گمونم بابا اینا خوابن

_ پروین خانم رو که هست

منم میخام بخوابم

پاشو برو دیگه اینقدر زر زرنکن بزا بخوابم آجی گلم باشه

_ خیلی بی ادبی آتوس انگار نه انگار من ازت دوسال بزرگترما

_ خب فقط دوسال.

دوسال که چیزی نیست..

بعدش کی گفت دوسال

_ تو سن ننه بزرگمو داری

_ خب مگه تو چند سالته توهم دوسال از من کوچکتري دیگه میشی 62سال

خوست اومد خوب ضایعت کردم

__ مثل همیشه بی مزه بودی گل من

__ برو درم ببند میخوام بخوابم

__ کثافت

..

رفتم پایین

صدای هیچی نمیومد

شیطنتم گل کردبرم سراغ مامی و بابی ببینم خوابن یا بیدار

درو آروم باز کردم

خداروشکر لولای در صدا نداد ..

اوه اوه

یا ابرفرض

در رو سریع بستم

ای کلک ها روزا همش میفتن به جون هم

شبا هم که

یجور دیگه میفتن به جون هم

با خودم گفتم:

همون تفسیر ضرب المثل شتر دیدی ندیده..

وای من چقد بی ادبم

البته بگم دکترم رفتم گفته خوب نمیشم .

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

گفت شاید خدا تورو برا خنده ی مردم رو زمین فرستاده
یا اوسطو خودوس این چه جور رسالتی بود دیگه

البته اون حرف رو به شوخی زدما مامان و بابا اصلا باهم دعوا نمیکنن خواستم یه خورده بانمک باشم..
بانمک نشدم؟؟

شدم؟؟؟ □

نه؟؟

رفتم تو آشپزخونه

پروین خانم سرو کلش پیدا شد ای بابا کجایید پردین خانم از
گشنگی تلف شدم

_ سلام خانم

_ سلام پروین خانم خوب هستید چرا اینقد دیر؟؟؟؟؟

_ شرمنده نفس خانم جایی کار داشتم

الان صبحونه حاضر میکنم..

_ دستتون درد نکنه پس من برم صورتمو بشورم پیام..

راستی یه مژده هم بهتون بدم

فک کنم بابا بخواد یکی دوتا دیگه خدمتکار استخدام کنه اینجوری کارا راحت تر میشه
پروین خانم لبخند کمرنگی زد و سکوت کرد

ساعت 13:00 وقت نهار

همه پای میز نشستیم و پروین خاتم نهار و آورد

امروز به دستور مامان غذای رژیمی داشتیم

بخاطر رژیمش

آخه یکی نیست بگه مادر من تو رژیمی میخای بشی آنجیلینا جولی

ما که از کمبود پروتیین شبیه کبری تو فیلم اصغر کپک شدیم ..

دیگه چرا

به ناچار غذا را میل نمودم

..

امروز حتما باید برم الی رو بینم کار مهمی باهاش دارم.

ساعت تقریبا 5 بود رفتم و ازتوی کمد لباس مناسبی پیدا کردم و

پوشیدم

آتوسا داشت نگام میکرد..

— چیه بد شدم؟

— نه خیلی هم خوشگلی

— پس چرا اونجوری زل زدی بهم

— همینجور دیده؟؟ میخوای نگاه

نکنم

— نه بابا بیا منو بخووور

— نمیخوام سیرم

یکم رژ صورتی مالیدم به لبام. مژه هامم با ریمیل حالت دادم

بعد با یه خدافظی از اتاق خارج شدم.

بابا رو ندیدم مامانم نبود به گمونم خواب بود..

به گمونم بابا رفته باشه شرکت ..

رفتم سمت اتاق مامان ..

دعا دعا کردم حدسم درست باشه و بابا شرکت باشه

و گر نه حوصله دیدن
صحنه های عاشقونه ندارم
منم که قلبم ضعیفه
خدا رو شکر درست حدس زدم بابا شرکت بود مامانم دراز کشیده بود..

صداش زدم.
پشتش به من بود.. تک سرفه ای کردم که متوجه حضورم بشه.
برگشت سمتم..

- سلام دخترگلم کارم داشتی مامانی
_ آره .. بابایی کوش؟
_ شرکته
_ مامان میخان برم پیش الی
_ باشه دخترم تنهایی میری؟؟
_ آتوسا نمیاد
_ گف شاید بره پیش نوشین..
_ خیلی خوب زنگ بزنی راننده بیاد دنبالت
_ باشه..
_ کاری با من نداری مامانی ..
_ نه دخترم به خدا سپردمت..

به پسره زنگ زدم اسمش بلد نبودم اه یادم باشه ازش بپرسم ..
نه بابا بیخیال ولش کن پر رو میشه ..
به مین نکشیده اومد در خونه سوار شدم و رفتیم به طرف خونه الناز
این الناز بی معرفت نمیدونم کجا غیبش زده

ازش خبری نیست ..

اختصاصی کافه تک رمان

رفیق فاب آدم اینقدر بیوفا مگه داریم..

رمان به من بگونس

از تو آینه ماشین یه نگاه انداختم بینم یارو راننده هه نگام میکنه یا نه

دیدم بعله یه ساعته فقط زوم کرده رو چشای من

یهو هل شدم و یه لبخند کمرنگ زدم و سرم و انداختم پایین..

یهو گلویی صاف کرد و گفت..

_ نفس خانم آدرس این دوستتون کجاس

_ خانم اتابک

من خانم اتابکم

_ ببخشید شرمنده .خانم اتابک بعد خندید و ادامه داد..

_ حالا کجاست این خونه ی دوستتون..

_ شما همین مسیرتون رو ادامه بدید میگم خدمتتون

_ چشم خانم نفس خانم

_ میشه همون خانم اتابک بگید

اینجوری راحت ترم

لبخند ملیحی زد و چیزی نگفت..

بالاخره رسیدیم به خیابون وزرا

_ خب خانم اتابک کجا پیاده میشید.

_ برید بالاتر اونا اون گلفروشی سرکوچه رو میبینید سر همون کوچه پیاده میشم

پیاده شدم و طبق معمول خودش درو برام باز کرد ..

از کاراش خندم میگرفت..

_ کار داشتید هستم خانم نف

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

ببخشید خانم اتابک

بعد خندید

یه نگاهی بهش انداختم که حساب کار دستش اومد

بعد بهش گفتم: لازم نکرده میتونید برید کار داشتم زنگ میزنم

و بعد به سمت کوچه گام برداشتم

چشمی گفت و سوار ماشین شد

اولین خونه دومین خونه و سومین خونه بالاخره رسیدم.. زنگ اف اف رو زدم..

_ صدای نازک زنانه ای از پشت آیفون گفت:

_ کیه

_ ببخشید منم .. نفس اتابک دوست نفس

بفرمایید تو .

و بعد در رو زد

رفتم تو

خونه ی الی اینا اندازه خونه ما بود با این تفاوت که اونا گلخونه نداشتن

تازه خدمتکارم نداشتن

چون مامانش خیلی زن وسواسی بود

فقط کار کردن خودشو قبول داشت..

یه زن همراهیم کرد .

بفرمایید تو

_ الی هستن

_ آره تو اتاقشونن

بعد افزود

اختصاصی کافه تک رمان

بشینید الان میگم بیان

خوش اومدید..

— ممنونم

بعد باصدای نسبتا بلندی گفت:

الی خاله بیا دوستت اومه

الی درحالی که بیحال به طرفم می آمد لبخندی زد و باهام روبوسی کردیم بعد از احوالپرسی و ماچ و بوس بارون

نشستیم کنار همدیگه

— الی دختر توخیلی بی معرفتی چرا خبری از رفیقت نمیگیری

بینی مرده است زنده است

— ببخشید نفس جونم بخدا این روزا درگیر بودم ..انقدر استرس داشتم که نگو

— چی شده مگه اتفاقی اوفتاده

— نمیدونم ولی فک کنم قراره بیفته

—الی درست حرف بزن بینم چی میگچی چیزی شده

من میگم چرا انقدر افسرده دیدمت

بگو جون نفس بگو چی شده نصف عمرم کردی

— نمیدونم ..آخه خودمم نمیدونم چه اتفاقی داره می افته..

— یعنی چه؟؟ معلومه داری چی میگی

— یه نفرچند روزه بهم زنگ میزنه و اذیتم میکنه

— چی میگه .. مرد یا زنه؟؟

— یه پسره صداشم به یه جوونه 26-25ساله میخوره

میگه یه چیزایی هست که من نمیدونم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

میگه از گذشتم خبر داره . هرچه بهش گفتم تو کی هستی

نمیگه و میگه باید ببینمت

میگه باید حظوری بهت بگم

بعد با حالتی افسرده روبه من کرد و گفت:

_ میترسم نفس..خیلی میترسم .. یعنی کی میتونه باشه

چی راجع به گذشتم میدونه که حتی خودمم نمیدونم

_ نترس عزیزم ..بخدا هیچی نیست .. شاید یکی میخواد سرکارت بزاره

شاید پسرعمویی پسرخاله ای چیزی

_ نه نفس اصلا اونا نیستن مطمئنم..

تازشم مگه میشه من صدای پسر عمو و پسر دایی و خاله هامو شناسم یه حرفایی میزنیا

_ خب من چی بگم الی جونم

ببینم امروز زنگ زده

_ چرا جلوتر این که توییای زنگ زد ولی ترسیدم جوابش رو ندادم

_ خب چرا به مامانت اینا نمیگی

_ همیشه الی..قسمم داده به اوانانگم

_ غصه شو نخور من کمکت میکنم اصلا ایندفعه زنگ زد به منم خبر بده پیام باهم میریم سرقراره این یارو

ببینم حرف حسابش چیه

_ اگه کسی بفهمه چی

_ نترس من با راننده شخصیمون میام میریم

راننده ما قابل اعتماد

ازوناس که نه چیزی دیده نه چیزی شنیده

پس هروقت زنگ زد و بهت گفت باید ببینمت

بدون ترس جوابشو بده و ازش آدرس بخواه

باقیش بامن .

ساعت روی دیوار رو نگاه کرد دیدم عقربه ها ساعت 7 رو نشون میدن

تازه فهمیدم چقدر وراچی کردیم منو الی

زنگ زدم راننده بیاد دنبالم

..

_ حالا کجا؟ بودی..

_ نه الی جونم باید برم کلی کاردارم

_ راستی نفس قضیه پسرعموت به کجا رسید
خنده ملیحی نثارش کردم که حساب کار دستش اومد..

_ خب پس بالاخره سرعقل اومدی

_ نه.. هنوزم تصمیم قطعیمو نگرفتمدارم راجع بهش فکر میکنم..

یه خورده زمان لازم دارم..

_ بین نفس پیشنهاد میکنم از این لطفی که خدا در حقت کرده نهایت استفاده رو ببری..

_ یعنی چیمنظور؟؟

_ مگه نشیدی میگن عقد دخترعمو پسرعمو رو توی آسمونا میبیندن

_ به قول اتوسا باز که بی مزه شدی

..

با صدای آیفون هردو از جایمان بلندشدیم.. تصویر اف اف روشن شد

گفتم خودشه بابد برم

_ رانندتونه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ آره دیگه

_ منو باش فکر میکردم یه آدم مسن و سالخورده اس

_ همین جوری که تو میگی بود

اینم تازه اومده ..

راننده قبلی سالخورده بود و بابا

بازنشستش کرد اونم خودش این

یارو رو به بابای ما معرفی کرد .

..

اسمش عمو نصرت

_ اسم این یارو

_ نه بابا خنگه این نه راننده قبلیمون

من یه ساعت دارم برات قصه لیلی مجنون میگم بعد تو میگی لیلی زنه یا مرد

_

_ خیلی خب بای

باهم روبوسی کردیم و ازخانه الی اینا خارج شدم ..

بی محبا تا چشمم به چشم یارو خورد..

غریدم

نذاشتم سلام کنه..

_ چرا نیومدید دنبالم

_ ببخشید خانم ولی خودتون گفتید که هر وقت خواستید میگرد بیام دنبالتون

با این حرفش.. یاد حرف خودم افتادم و با این سوتی که دادم چیزی نگفتم و ساکت شدم

..

ولی خب ناگفته نمونه یارو خوب خودشو گرفته بود نخنده

ولی میدیدم که زیر زیرکی میخندید

با همان لبخندش در را برایم باز کردومن سوارشدم

آنقدر توی آینه بهم زل زد که من از رو رفتم و از رو نرفت..
آخرسر با متانت گفتم:
_ چیزی شده

با حالتی که انگار تعجب کرده باشد گفت..
_ بعلهههه خانم؟؟؟؟

_ گفتم چیزی شده که اینقدر به من خیره شدین

بنده خدا به تته پته اوفتاد. خوب مچشو گرفتما خوشم اومد
_ م..ن..ن..ن..ه..ه..فق..ط
_ فقط چی؟

_ فق..طف..قط شما منو. البته جسارت نباشه ها..
منو یاد بازیگر محبوبم میندازید

بعلهههه..

چی شد؟؟؟؟

اه.. باز تصورات ذهنم بود که
بس که توی مخم فکر و خیال برا خودم ساختم

ولی ای کاش میگفتم ..چشه اینقدر زوم کرده رو من

پسره ی پررو

رسیدیم خانه

بابا پای اخبار طبق عادت مألوف

مامانم که کنارش

آتوسا بالابود به گمونم چون نبودش

پروین خانمم که داشت شام درست میکرد

سلامی کردم و بعد به طرف اتاق منو و آتوس رفتم..

_ سلام آجی خوبی

_ قربونت .چطوری . خونه رفیقت خیلی خوش گذشت بهت

به کلی مارو فراموش کردیامیدونی ساعت چنده..

_ آره ..همچین دیره دیرم نیومدم تازه ساعت یه ربع به هشته..

_ نرفتی پیش نوشین..

حوصلشو نداشتم برم خسته بودم ..منو که میشناسی همیشه دو دلم

تازشم جنابعالی که راننده رو زودتر از من قاپیدی ..با چی میرفتم..

_ الکی بهونه نیار میتونستی زنگ بزنی بیاد دنبالت

_ نه دیگه نخواستم

_ پس منو بهونه نکن بیخودی

حالا هم بیا بریم پایین پیش مامان باباآفرین دختر خوب
_ تو برو منم میام

_ باش پس من رفتم..

به سمت پله ها گام برداشتم
مادر و پدر گرام کنار هم نشسته

بودن مشغول تماشای فیلم اکشن هندی
شاید باورت نشه
یارو با یه دستش طرفو نگه داشته رو دستش بایه دستش موتور میروند

واقعا فیلم هندیه هاآآ
چکار کنم خودشون آتو میدان دست مردم مسخرشون کنن

آخه اینم شد فیلم خب بچه کوچیکم میفهمه که داری دروغ میگی

چه برسه به من که نصف بچه کوچیکم نیستم
تازه این که چیزی نیست ..

بیار یه فیلم هندی دیدم یارو با یه ضرب یه خلافکارو پرت کرد یارو اول رفت قرن آسمون بعد وقتی اومد
پایین افتاد رو زمین که

زمین ترک برداشت
آخه مگه داریم فیلم هندی تا این حد آخه؟؟؟؟

نکن داداش من نکنیه ذره برو تو واقعیت
با یه سلام کردن رفتم کنارشون نشستم و مشغول ادامه فیلم شدیم

پروین خانم در حالی که سینی چای و نوشیدنی با دستش بود به سمت

ما آمد.

سینی جلو بابا اینا گرفت

به من که رسید گفتم..

من آب پرتقال میخوام.

در حالی که به صفحه تی وی زل زده

بودم آب پرتقال را سرکشیدم.

پروین خانم به سمت آشپزخانه داشت گام برمیداشت

که صدای مادر او را برسر جایش میخکوب کرد

— پروین خانم؟؟؟؟؟

— بعله خانم جان

— میتونی یه چند روزی بری راحت به بچه هات برسی

— خانم بچه ها پیش خاله شونن جای نگرانی نیست

— منظورم اینه که برید یه چند وقتی استراحت کنید..

— نه خانم.. من که تازه از مسافرت اومدمو

مادر حرفش را قط کردو وگفت:

— خودتم داری میگی مسافرت..

مسافرت استراحت نیست که یه تفریحه که اونم آدم بعدش به یه استراحت نیاز داره

میتونی تا چند روز بری مرخصی نگران نباش کسی هست جای تو بزارمش ک غصه کار را رو نخوری

پروین خانم با ناراحتی گفت:

نه تورو خدا خانم بزارید بمونم اصلا ازین به بعد تا شب میمونم . بعد آخرشب میرم

خوبه؟؟

خانم بخدا من مادرچهارپنچ تا بچه قد و نیم قدم که دارم شکمشون سیر میکنم

مادر باز حرف پروین خانم رو قطع کرد و گفت:

پروین خانم..پروین خانم

شما چی دارید میگوید

من که نگفتم شما اخراجید

فقط گفتم شما بهتره سه چند روزی

برید مرخصی واسه خودتون گفتم و گرنه اینو بدون من جز کارکردن تو کار هیچکی رو قبول ندارم..بفد لبخند

پرمعنایی زد

پروین خانم که تا الان در چهره اش جز نگرانی و استرس چیز دیگری دیده نمیشد

با خنده ی کوتاهی گفت:

ممنونم خانم اتابک

و مادر افزود:

فعلا تا پیداشدن خدمتکارا میتونید بمونید خودم به موقعش بهت خبرش میدم.

پروین خانم که انگار دم درآورده بود با خوشرویی گفت "

حتما خانم

و

بعد

رفت

نگاهم به صفحه ی سه بعدی تلویزیون بود ولی در افکارم در نزد الناز سیر میکردم.

(یکی هست چند روزه مزاحمم میشه و میگه ازگذشتم یه چیزایی میدونه که من نمیدونم

..

_خب یعنی کی میتونه باشه شاید کسی داره سر کارت میزاره..

نه قضیه جدیه نفس یارو میخواد ببینه منو

از افکارم بیرون آمدم و رفتم سمت

آکواریوم بابا که توش پر ماهی اسکار بود

وای بابا عاشق ماهی اسکار بود منم خیلی دوست دارم ماهی اوسکار رو خیلی خیلی بانمکن مخصوصا اون ماهی تگزاسش رو..اون ازش خوشگلتره تازه رنگی بود ..خیلی جیگره این دوتا ماهی ها جفتشون از یه خانواده.. بابام بهم گفته بود

جفتشون از خانواده سیچیلاید آمریکایی ان که توی دریاچه های آمازون و ونزوئلا زندگی میکنن.. توی آکواریومم تا 30سی سانت رشد میکنن

بابام مثل یه بچه ازشون نگهداری میکرد.

اینقدری که ازین خانواده سیچیلایدیش

مراقب میکنه و هواشونو داره

به ما نمیرسه که

شوخی کردم بابای من بهترین بابای دنیاس ..نمونه است

فقط یخورده خشکه.زود رنجه .. و کمی هم عصبی

فدای بابام بشم من

بعلمهههه بالاخره عروسم از حجله اومد بیرون..

آتوسا از پله ها پایین اومد و

به بابا مامان سلامی داد و آمد کنار من که به ماهی ها خیره شده بودم..

_ بالاخره از حجله اومدی بیرون .

_ بی ادب

بیا بریم گلخونه نفس

میای

_ ن تورو خدا اگه میخای بری گل و گیاه هارو ببینی میام ولی اگه میخای جک و جونورا رو انگولک کنی

شرمندتم

_ خیر سرت بچه بالا شهرتهرونی باید سوسول باشی باید مورچه از دور ببینی دومتر پیری هوا نه اینکه سوسک

ببینی ذوق مرگ شی

ایش حالمو بهم میزنی اتوسا

_ حالا مگه چکار کردم من که نگفتم بیا بریم کرم بازی کنیم گفتم بریم گلخونه

کرم بازی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

* دوستای گلم کرم بازی یه نوع بازی خاص با کرمای باغچه اس که درسال 1392 به دست اتوسا اتابک اختراع شد

– خیلی خب بیا بریم

راستی اتوسا من یه بوته گل رز کاشتم دیروز بیا بریم بهش آب بدیم..

– اه توهم ک عاشق گل رزی

– چیه بهتر از توهه که عاشق کرم و حشره ای ..ایش بخدا حالم بهم زنی اتوس ..بیچاره اون مرد که تو زنش
– مگه چمه خیلی هم دلش بخواد.. تازه مگه نشنیدی میگن خدا درو تخته رو خودش باهم جور میکنه شاید یکی هم مثل خودم پیدا شد که عاشق حشره ها باشه..

– اییش اونوقت دیگه خونه، خونه نیست.. میشه باغچه ..یه باغچه ای ک پرتوش جک و جونور . .میونی چیه اتوس..

..خوشبالتونه..

– چرا

– چون دیگه باسوسک مشکلی ندارین

سوسکی چیزی یوقت توی دستشویی بینی نمیترسی و .

حرفمو قط کرد..

– خیلی خب دیگه اینقدر سوسک سوسک نکن بعدشم من حالا حالاها به فکر شوهر نیستم چون میخام درسامو ادامه بدمو یه حشره شناس معروف بشم .

بعدشم حشره های نوع جدید کشف کنم و براشون اسم بزارم بعد اسماش با نام خودم شروع بشه ولی نمیدونی نفس چه هیجانی داره این رشته

– خداشفات بده اتوس

– شماهم همینطور □

بینم نفس اگه برنامه ای برا بیرون رفتن نداری بیا بریم خونه خاله لیلا اینا

صدایی پشت سرمان گفت:

_ لازم نکرده

هر دو برگشتیم پشت سرمونو نگاه کردیم

و بعد دوباره ادامه داد:

چون امشب قرارا بریم خونه عموتون اینا..

این بار اتوسا گفت :

- عمو اینا ؟ کدوم عمو

- دختر مگه تو یه عموبیشترداری ؟

عموناصر دیگه

یه حرفایی میزنی اتوسا اخه ماجز عموناصر مگه عموی دیگه ای هم داریم نکنه داریم و خودمون خبر نداریم ..

البته تودلم گفتم اینارو

بعد پدر افزود :

خب دخترای گل من چکار میکنن اینجا

اتوسا گفت:

داشتیم میرفیتم گلی که نفس کاشته رو آب بیدیم

بابا باخنده گفت:نفس ک همیشه

گل میکاره حالا چی کاشته

میدونستم معنی حرفش چیز دیگری بود ولی خودمو زدم به اون راه

اینبار من گفتم:

گل رز کاشتمخیلی دوست دارم گل رز

بابا با لبخندی گفت :

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

منم شماهارو خیلی دوست دارم.بدو بیاین بغل خودم وروجک های من

حالا مادرهم به ما اضافه شده بود

و همه لبخند به لب داشتیم..

امشب قرار بود بریم خونه عمو اینا

بازم استرس داشتم ..

خدا کنه فقط یه مهمونی معمولی و یه سرزدن ساده باشه و بس

بعد از نهار رفتم که برا مهمونی امشب خودمو آماده کنم اتوسا هم توی اتاق بوود

- کجا با این عجله مثل اینکه خیلی هولی ها

_ اصلنم اینطوری نیست..

تومنو نشناختی هنوز..

من همیشه اینطوری ام .. رو لباس پوشیدن وسواس دارم

سخت سلیقه ام

_ مثل اینکه یادت نرفته خونه کی میخوایم بریم

میخایم بریم خونه کسی که پسرش خواستگارته

_خب چ ربطی داره

_ ربطش تو اینه که توداری میری خونه کسی که پسرش میخوادت

_ دیونه اینکه شد هموون

_ خره منظورم اینه که تو نباید تیپ بزنی و خوشگل کنی بری خونه عمو وقتی از فرهاد خوشت نمیاد

اینجوری که بیشتر به چشم میای و .

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ آها گرفتم..

_ اووووف خداروشکر

"به ادامه حرفم پرداختم

_ حالا کی میگه من ازش خوشم نمیداد

_ خودت دیگه

_ مگه چکارم کرده که ازش بدم بیاد

_ معلومه چی میگی نفس..

اوسکولمون کردی

من:

_ خوب فرهاد پسرعمومونه ها چرا بخوام ازش بدم بیاد..

_ دهنتم سرویس منو ایستگامیکنیزنم آش و لاشتم کنم آجی گل من

نه خداییش حالابی شوخی

فرهاد رو میخوای.؟

_ دارم راجع بهش فکر میکنم

_ پس تا امشب خوب فکرتو کن شاید یهو دیدی امشب ما ازونا خاستگاری کردیما

_ برو دیوونه مریضی توهمبرو اینقد سربه سرم نزار

* ساعت 9 شب خانه ی

عمرو ناصر*

عموناصر روبه بابا

_ داداش منصور تو داداش مایی ..ما که نباید هی کارت دعوت برات بفرستیم آخه.
خب هفته دوسه بار دست زن و بچه
رو بگیر بیا دیدن داداشت..

_ شرمنده ناصر جون خیلی سرم شلوغه خودت که دستت توکاره میدونی چی میگم اوضاع شرکتیم یه خورده
ناجوره

حالا چرا شما نمی آید بزرگی گفتن کوچیکی گفتن

_ چرا که نه اگه قابل بدونین حتما تشریف میاریم..

_ این چه حرفیه داداش شما قدمت سر چشم ماست

_ زنده باشی داداش

بابا و عمو را درحال پیسی باز کردن برا هم ، تنها گذاشتم و به سمت مامان اینا رفتم..

زنعمو و مامان داشتن باهم حرف میزدن

آتوسا هم پیششون بود

فرهادم طبق گفته زنعمو بیرون بود و وقت شام می آمد

فرشته هم با نامزدش رفته بود خرید..

فرشته دخترعمومه و 4سال از آتوسا و من بزرگتره

و مهندسی عمران میخونه..

نامزدشم از هم رشته ای های توی دانشگاهشونه..

ساعت 10 بود که شام توسط خدمتکارای خانه سرو شد .
و همه به سمت میز شام گام برداشتیم.

ناگهان صدای دستگیره در ورودی به صدا درآمد

بعلمههههه فرهاد خان هم تازه رسید..

باهم روبوسی کرد و به طرف منو آتوسا هم اومد و باهامون دست داد.

پ میخواستی باتو ام روبوسی کنه

بعد همگی نشستیم دور میز شام..

بعد شام همه پای تی وی زناهم پای غیبت

منو آتوساهم جفتمون مثل کبک که کلش کرده زیر برف ما هم کله مون توی گوشی بود..

یه دفعه یه مسیج اومد برام .

به گمونم النازه

آخه بهش گفته بودم از یارو خبری شد بهم بگه

قفل پیاممو با الگو گشودم و وارد پیامام شدم..

_ اگه فکر میکنی بیخیالت شدم سخت در اشتباهی نفس..من دست بردار نیستم..

یا خدا فرهاد بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

سرم و بلند کردم و نگاه کردم اونم سرش بالا بود داشت نگاه چشم میکرد

بعد چشاشو به نشونه یه اینکه جوابمو بده چرخوند سمت صفحه گوشیشو بهم نگاه کرد

چی میتونستم بهش بگم آخه

تازگیا یکم همچین بفهمی نفهمی
یه حسی بهش پیدا کرده بودم ولی

اونقدر نبود که بخوام الان جوابشو بدم اونم با قاطعیت

..

فکر کردم.. فکر کردم ..

چی بنویسیم

یهو یه فکری به مخم خورد ..و بعد تایپ کردم:

*میشه یه چند وقت بزاری فکرامو کنم

شاید اینطوری یه تصمیم جدی بگیرم و..اه چی بنویسم □

نه ولش کن اینو پاک میکنم..

جمله ای ک نوشته بودمو پاک کردم..

باز نوشتم:

0

اگه یه جواب قانع کننده میخوای .

نمیدونم چی بنویسم ..مغزم هنگیده

اصلا بیا منو بگیر

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

من نمیدونم چی بگم خو

سرمو بلند کردم دیدم داره با حرص نگام میکنه و دست به تایپ شد دوباره

*نفس جوابمو بده فکر نمیکنم اونقدر ا نامفهوم و گنگ حرفمو زده باشم که نفهمیدی

نوشتم:

بههم فرصت بده فکرامو بکنم

در حال ارسال

ناکس صدای گوشیش هم گذاشته بود رو بیصدا

عجب جونوریه من میگم صدای گوشیش نمیداد

یهو دیدم یه خنده ملیحی زد و باز تایپ کرد.

*پس منتظرم

..

فعلا..

خب خدارو شکر یه چند روزی از سرم بازش کردم

خدا کنه بعد ازین مدت که بگذره بتونم قبولش کنم خیلی میخوامشا دویش دارم اما نمیدونم چرا هیچکدوم
ربطی به دل و احساسم

نداره..شاید فقط بخاطر رابطه فامیلی درجه یکمون باشه

نمیدونم..خدانمیدونم

نگاهی به آتوسا که هنوز سرش تو گوشی بود انداختم

توی گوگل داشت تصاویر حشره ها رو نگاه میکرد

با لحن تمسخرآمیزی گفتم: آتوسا از بس درگیر رشته مورد علاقت شدی قیافت شده شبیه ملخه بخدا
آتوسا باخنده گفت:

_ خفه شو نفس .. اصلا من میرم پیش بابا اینا حوصله مسخره کردنتو ندارم

بالین حرف بلند شد و رفت توی جمع مردا

منم رفتم پیش مامان و زن عمو

آتوسا رو دیدم که رفت پیش فرهاد نشست و در همین هنگام به من نگاه کرد و زبون درآورد

*خدا شفات بده گل من

خب اینجوری میخای حرص منو دراری یعنی. خب به من چه

از زن عمو پرسیدم.:

_ زن عمو فرشته جون نیاید ببینمش..

_ نه عزیزدلم به گمونم گفت امشب خونه نامزدشه

فردا دانشگاه کار داره ازهمون راه میره دانشگاهش دیگهغروبشم میاد خونه

_ دوست داشتم ببینمش

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ اونم دوست داشت قبل ازینکه بیاید تماس گرفت گفتم میخواید بیایید خیلی خوشحال شد معذرت خواهی کردوگفت سلام برسونم

_سلامت باشه.

خلاصه اونشب کسی راجع به من و فرهاد حرفی نزد پس مشخص شد یه مهمونی ساده است و بس..

چند روز به همین منوال گذشت

همین روزهای تکراری

همین صبح بهاری

همین آتوسای همیشگیه تومخی

همین بابا ننه ی تکراری

خلاصه هرچیزی که بود گذشت و میگذشت

روزگار که روی یه چرخ نمیمونه ..میچرخه

چه خوب چه بد

ماهم باید چه بخوایم چه نخوایم زندگیمون رو کنیم..

ازتو فکر اومدم بیرون

نشستم پای تی وی و تصمیم گرفتم فیلم ببینم

آتوسا نبود رفته بود پیش نوشین

بالاخره اینم رفت سربزنه به دخترخاله ی ما

مامانی هم رفته بود باشگاه ایروبیگ ..

تازه کلاساش شروع شده بود دیگه کمتر میدیدیمش
بابایی هم که شرکت من تنها
خونه بودم
با پروین خانم

داشتم سریال میدیدم که گوشیم زنگ خورد .

جواب دادم الناز بود

_ سلام الناز چطوری چ خبرا
_ سلام حالا وقت احوالپرسی نیست آب دستته بزار زمین بیا

_ چیزی شده درمورد همین یارو مزاحمس
_ آره بدو

_ خیلی خوب اومدم 20 دقیقه دیگه اونجام

وارد خونه شون شدیم..

روبه الناز کردم و گفتم:

_ الناز میشه بگی چی شد

چرا گریه کردی پسرت تهدیدت کرد چیزی بهت گفت ..

بین اگه چیزی هست بگو اگه تهدیدت کرده بگو کاری میکنم به چیز خوردن بیفته

_ نه نفسیخیال شو اون قرارنیست آزاری بهم برسونه

_ پس چی الناز

بگو جون به لبم کردی

- هیچ چی نبود نفس..

یارو اشتباه گرفته بود

_ اشتباه گرفته بود؟؟؟!!

پس بفرمایید جنابعالی هم اشتباه گریه میکردین..

من کور بودم مگه خودم

دیدم گریه میکردی

تازه اومدی سمت ماهم هنوز چشات قرمز بود..

_ آره حق با توعه .. تورااست میگی

توروخدا نفس برو بزار آروم که

شدم خودم باهات تماس میگیرم الان هیچی نمیتونم بگم .درکم کن

جان الی..

_ باشه هرطور راحتی.فقط اینو بدون ..رو من حساب کن . من دوستتم مطمئن باش کمکت میکنم

بوسه ای نثار گونه هایش کردم و ازخانه الی اینا زدم بیرون

راننده هه

نه دیگه حوصله ندارم هی بگم راننده .. راننده..

شایان خان هم پاشو یکیش رو زمین یکیشم تکیه داد بود ب دیوار و داشت سیگار میکشید

تامنو دید سیگار رو زیرپاش له کردو اومد سمت ماشین

— بریم خانم؟

— بعله بریم

— جسارت نباشه خانم البته به من ربطی نداره ولی میشه بگید مشکل دوستتون چی بود

— خودتونم که گفتید.

به شما مربوطی نیست شما حواستون به جاده باشه

— بعله .. چشم..

در با ریموت گشوده شد و وارد حیاط خانه شدیم

درو برام طبق معمول باز کرد و من به سمت در ورودی خانه گام برداشتم

هنوز کسی نبود..

فقط پروین خانم بود ک داشت میوه هارو میشست و توی یخچال میگذاشت

یه سیب از دستش گرفتمو و یه گاز بزرگ زدم

حوصله نداشتم خونه بمونم. ..

هیچکس نبود. .. پروین خانم گفت به گمونم مامان ساعت 7 بیاد اتوسا هم

که قرار بود شب خونه خاله بمونه ..

پدرخان هم که هنوز شرکت تشریف داشتن منم

رفتم و باتمام پر رویی به راننده همون شایانه گفتم:

آقای بیات ماشینو نزار توی پارکینگ.

میریم بیرون

_ باشه خانم..

سوارماشین شدیم درحالی ک نمیدونستم کجا میخوام برم.

شایان:

خانم کجا میرید؟

_ نمیدونم .. حالا شما همین مسیر رو برید بهتون میگم..

آخه کجا میرم من خودمم نمیدونم

داد بیات بلند شد

خانم همیشه که

الان یه ساعت داریم میچرخیم

نگفتید کجا میرید..

آروم گفتم:

_ خودمم نمیدونم

_ اگه جایی کار ندارید پس من یه پیشنهاد بهتون میدم..

یه رستوران توی این خیابون هست غذاهاش بی نظیره

_ نخیر من میل به غذاخوردن ندارم ..

_ پس میبرمتون به یه کافی شاپ

کمی فکر کردم و گفتم..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

_ باشه خوبه بریم

لبخندی زد و رل ماشین رو تا با دستش
به سمت تهران پارس داشت میرفت..

_ حالا کجا میریم

_ توی خیابون میرداماد نرسیده به میدون مادر یه کافی شاپ هست اسمش کافی شاپه صدف

_ جای قشنگ و لایتی یه قبلا رفتم
پشیمون نمیشید

_ باشه بریم

به مقصد رسیدیم

اون پیاده شد و در رو برام باز کرد خواست بیاد دنبالم که گفتم:

- ممنون از پیشنهادتون
شما همینجا منتظر بمونید

_ با خونسردی گفت:

اجازه بدید من شما رو مهمون کنم..

_ نه مرسی شما میتونید.

حرفمو قطع کرد و اینبار با عجله

گفت:

اینجوری که همیشه من اینجا رو به شما پیشنهاد دادم پس اجازه بدین منو شمارو دعوت کنم

بعد با خونسردی گفت:

لطفاً □

کمی ساکت شدم و بعد نگاهی بهش انداختم و گفتم..

_ خیلی خب

به همین یه جمله کوتاه اکتفا کردم و
مسیرم را به سمت کافیشاپ ادامه دادم..

اون که تا الان پشت سرم بود..

به ناگاه قدمهایش را تند تر کرد و سریع به سمت در کافیشاپ خودش را رساند و در رو برام باز کرد.

وارد شدیم..

راست میگفت فضای شیک و تمیزی داشت..

ولی از کافیشاپ های منطقه ما اصلا بهتر نبود

به سمت یکی از میزدونفره ها رفت و یک صندلی رو با دستش به عقب

کشاند و

اشاره به من کرد با چشاش یعنی که اینجا بنشینم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

من به سمتش شتافتم و اورا درحالی ک به طرف میز بار میرفت سرجایش متوقف کردم..

— بزارید من..

وباز حرف را قط کرد

پسره ی پرو بزار اول زرمو بزمنم اگه دیدی خوشت نیومد بعد قطع کن حرفمو خو

— لطفا بزارید این لطف ناچیز رو درحق شما انجام بدم .

مثل اینکه بیرون باهم قرار گذاشتیم

برید بنشینید منم الان میام..

چشمش را به نشانه تایید کردن حرفش از جانب من بر روی هم نهاد و بازپللكش را گشود و لبخند ملیحی نثارم کرد

نگاهی بهش انداختم با ابهام..

و به طرف میز دونفره گام برداشتم

سرمو انداختم پایین و رفتم سمت میز دونفره..

..

بعد چند مین اونم اومد .

با جدیت گفت:

اجازه هست بشینم خانم

_ بعله بفرمایید

" _ ببخشید یادم رفت نظر شما رو درمورد نوشیدنی بپرسم.

من دوتا کافه گلاسه سفارش دادم..

_ کافه گلاسه □

_ بعله خوشتون نیومد؟؟؟؟

بگم عوضش کنن

_ نه .. نه .. آخه من کافه گلاسه خیلی دوست دارم..

تعجب کردم

همین

_ پس خداروشکر ترسیدم بعد خندید..

کمی درسکوت بهم خیره شدیم و من سرم را به زیر انداختم..

گارسون با دوتا کافه گلاسه به طرفمون اومد.

_ بفرمایید قربان

_ ممنون

_ امر دیگه ای ندارید

_ نه مرسی.

و گارسون رفت

کافه گلاسه رو به آرومی میل کردم و درهمین حین به الناز فکر میکردم

..

ناگهان شایان گفت:

_ ببخشید این سوال رو میپرسم

ولی

دوستتون مشککش چی بود

من میتونم بهتون کمک کنم .. رو کمک من حساب کنین

گفتم با تعجب

_ شما ذهن منم میخونید..

نکنه ساحری جادوگری چیزی هستین

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ چطور؟؟

_ خب من داشتم الان به دوستم فکر میکردم..

_ .. حالا نگفتید مشکلشون چیه؟؟

جدی شدم و گفتم:

_ قبلا هم گفتمبه شما مربوط نداره ..

البته ببخشیدا چون جمله ای قشنگتر و محترمانه تر برای به شما ربطی میست پیدا نکردم

ته به سمت چپ دوربرگردون . چرخوند
اینو توی دلم گفتم..

_ خود دانید به هر حال من گفتم ..شاید کمکی باشه که بتونم انجام بدم..

_ ممنون از لطف شما

دوستم خودش دوتا داداش داره اگه چیزی باشه اونا هستن..

دستش را به نشانه تسلیم شدن بالا برد و گفت

_ خیلی خب تسلیم..

خندیدم و بعد سعی کردم خودراجدی نشان دهم
بعد گفتم:

_میشه بریم

_ شما که کافه گلاستون رو تا آخر نخوردید
_ ممنونم .. کافیهتازه فقط یه ذره تهشه .و خنده ای کردم

بعد با پرویی گفتم:

_ حالا بریم دیگه اگه کافه گلاستون رو خوردید
_ بعله بریم

شایان چشاش خیلی خاص بود
توی چشاش انگار هزارتا حرف نگفته بود انگار یه راز بود.

واقعا چشاش بیانگر چهره ش بود..
نمیدونم ولی فکر میکردم
توی نگاهش یه راز بزرگه.

قدش بلند بود بنظر خودم

چیزی حدود 1متر و 80یا81بود
صورت گرد و چشای کمی کشیده ای داشت بامزه های.پرپشت

بینی تقریبا عملی ای داشتکلی هرچی بود بینیش به فرم صورتش میومد..

..

سوار ماشین شدیم..

..

تا خوده خونه هیچ حرفی نزدیم..

و اون طبق معمول توی آینه ماشین بهم نگاه میکرد..

..

آخرش من دلیل این همه نگاهشو
ازش میپرسم.

حالا کی گفتم

رفتم توی خونه..

.. مامان بود فقط

رفتم پیشش

بغلش کردم یه خورده براش خودمو لوس کردم..

— دختر گلم کجابودی

— رفته بودم به الی سربزنم کارم داشت..

— پروین خانم که گفت ازونجا اومدی و دوبازه رفتی بیرون

—

این پروین خانم اینجاس که زاغ سیاه مارو چوب بزنه ..

آره اومدم ولی دیدم هیچکی نیست باز زدم بیرون..

..

— من ازش خواستم بهم بگه .. حالا هم که چیزی نشده دختر گلم.

— دوست دارم مامانی

— فدای تو دختر گلم..

راستی نفس قراره دوسه هفته دیگه فرشته دختر عموت ازدواج کنه و مراسم بگیرن از الان بگم خودتو حاضر کنی واسه عروسیا..

بین دختر اگه تو الان جواب فرهاد رو داده بودی از خواهرشورتم زودتر ازدواج کرده بودی..

— خواهرشوهر چیه مادر من ..هنوز نه به داره نه به باره

— ایشالا هم به دار میشه و هم به بار

چیزی نگفتم و رفتم بالا.

در حین رفتن از پله ها برگشتم سمت مادرمو و گفتم:

آتوسا تا کی قراره بمونه خونه خاله..؟؟

— گفتم تا هروقت دلت خواست بمون .درساش که تموم شده.هروقت خواست میتونه بیاد.

تو هم اگه میخوای بری بگم راننده برسونت..

_ نه مامان حوصله ندارم..ترجیح میدم خونه باشم

_ هر جور راحتی گلم..

برگشتم سمت پله ها و وارد اتاقم شدم.

خداییش اتوسا رواعصابه همش ولی وقتی هم نباشه انگار هیچی نیست..
فداهش بشم آجیمو دلم برایش خیلی تنگشده

رفتم سروقت کمدکنار تختش بیبینم ملخه رو هنوز پیش خودش نگه داشته دیدم نیستش

فک کنم با خودش بردتش
چه کاریه آخه مگه داریم
بچه شه مگه میشه نبرش

آتوس ببخشید دارم غیبتت رو میکنم..خودتم بودی همینا رو میگفتم.

رفتم سمت تختم

دراز کشیدم و یه کتاب برداشتم بخونم

کتاب واقعا چیزه خوبیه

بعضی وقتا که حوصلت از دست همه سر رفته وقتی گوشیتو صبح تاشب چک میکنی و خسته میشی.

نمیدونی چکار کنی ..کتاب واقعا چیز خوبیه همدمه بی زبونی که به زبون دلت گوش میده

محتواش درمورد جنگ های تاریخی بود..

کتاب خوندن واقعا اطلاعات آدما رو هم زیاد میکنه ها ..

چند برگ از کتاب رو خوندم و گرفتم خوابیدم

باصدای مامان بابا از خواب بیدار شدم..

رفتم پایین داشتن حرف میزدن

صدای تی وی هم متوسط بود

این تی وی

ماهم که همیشه خدا روشنه

حرف ازدواج فرشته بود

مامانم میگفت میخواد بره خرید و آرایشگاه..

بابامم میگفت صبر کنه تا باهم برن واسه خرید .

پ این وسط تکلیف ماچی بود.

سلامی کردم ک گفتم..:

مامانی ماهم میبیرید خرید

معلومه دخترم ..همه باهم میریم.. ولی اول بزار بابات این دوسه روز کاراشو راست و ریست کنه .بعد..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ باشه مامانی

قربون تو دخترم

بغش کردم و بعد رفتم از تو یخچال آب برداشتم خوردم..

آتوسا هم به فردا می اومد چون بهش زنگ زده بودم

آخ جوووووون چه شود عروسی رو میگم.

دوسه روزی میگذشت و وقت خرید رسید..

..

آتوسا هم ازخونه خاله اینا اومده بود ..

مامان و بابا داشتن پای تلویزیون حرف میزدن..

رفتن پایین

آتوسا نبود فک کنم باز رفته توی گلخونه .

رفتم جلو..

بابا گفت:

_دخترم برو حاضر و که یه ساعت دیگه هواخنک شد بریم خرید..

باخوشحالی گفتم:

باشه بابا

— پس برو اتوساهم خبر کن

— چشم

اینبار مامان گفت:

— منصور خان منو ک میشناسی چقد سخت سلیقم نه بریم خرید هی بریم بریم را بندازیا

— چشم خانم، امردیگه ای نداری..

مامان بابارو در حال گفتگو بشون تنها گذاشتم

رفتم توحیات

— اتوساکوشی

— بیا اینجام

بعلمهمه حدسم درست بود..

-بیا حاضر شو یواش یواش..

— چی شده.. جای میخوایم بریم..

— آره.. خرید..

دستاشو به نشونه خوشحالی بالا کردو گفت: هورآآآآ

باهم رفتیم تواتاقمون..

و شروع کردیم به ور رفتن با سرو صورتمون

جلوی میز آرایش ایستادمو صورتمو کرم زدم کمی هم خط چشم کشیدم..

ودر آخر یه رژ قرمز کمرنگ و فقط رنگ لبامو از حالت طبیعی خودش خارج کنه..
یه ساپورت مشکی با یه مانتو آستین حلقه ای مشکی ک زیرش لباس سفید پوشیدم
با شال مشکی..

موهای بافته مو یه وَر شونم انداختم.

آتوسا غرید:

ای دختر خودت رو کشتی.. بسه دیگه.. بزامنم خوشگل کنم خو

— برو اونور

بعد بادستم کنارش زدم..

ادامه دادم..

برو تو دهنه هنوز بوشیر میده گلم

— نه اینکه دهن تو بو کره مربا میده □

— بیمزه بیا بالا آخه آدمی ک زشت باشه چجوری میشه خوشگل شه.

— مگه تو نشدی؟ .. منم مطمئنم میشم

این به اون در

— خیلی پررویی اتوس..

حالا زود بجنب بریم پایین..

— خودش خوشگل کرده کاراش تموم شده
به ما که میرسه .میگه زود باش ..

خب برو پایین منم میام دیگه ..
ایییی چقدر حرف میزنی تو اخه؟

من رفتم

مامانم تو اتاقش داشت خوشگل میکرد

باباهم تو حیاط بود داشت سیگار میکشید

سوارماشین شدیم و رفتیم مرکز خرید

رفتیم هفت حوض جای باحالی بود..تنوع همچیش زیادبود..

منو آتوسا و مامان بابا وارد فروشگاه شدیم دنبال لباس شب مناسب..

آتوسا سخت سلیقه نبود

برعکس من..من خیلی سخت سلیقه بودم مثل مامان

خلاصه بعد از ساعتها گشت و گذار و پرو کردن لباسها آخرش مامان و آتویا لباس مناسبشون رو خریدن

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

من اصلا لباسی پیدا نکردم.. که چشم گیر باشه و خوشم بیاد

موبایل بابا زنگ خورد..

__بعله

صدای پشت گوشی رو نشنیدم هرچی گفت فقط باعث شد که بابا سریع گوشی قط کردو روبه من گفت:

__شرمنده دخترم کاری برام پیش اومده باید برم بعد روبه بقیه

__شمامیتونید بمونید بعدا زنگ میزنم راننده بیاد دنبالتون

__بابا من ازینجا لباسی ندیدم ک خوشم بیاد

مامان:

پس بریم دیگه.. مابخاطر تو بود ک خواستیم بمونیم ..

__نه بریم فردا میام میرم یه فروشگاه دیگه شاید با اتوس..

"آتوسا:

نخیر من که خریدمو کردم حوصله چرخیدن الکی هم ندارم خودت برو..

مامان:

خیلی خب حالا بریم پس باباتون رو معطل نکنین

همه سوار ماشین شدیم و

رفتیم..

بابا مارو گذاشت و رفت..

فرداش غروب تصمیم گرفتم برم خرید

هیچکس باهام نیومد

سوار ماشین شدم و راننده حرکت کرد..

خلاصه همه حاضر شدیم و سوار ماشین شدیم

_ خانم کجا میرید

_ میرم مرکز خرید

نزدیکه همین دوروبراس

..

نزدیک مرکز خرید شدیم ماشین رو پارک کرد و پیاده شد..

باز پرویی اش گل کرد:

اگه اجازه بدید همراهتون باشم

حرفی نزدم.

دنبالم اومد

اخه این یارو چشمه همش دمم میشه..

جان

باشما نبودم

چع گوش تیزی داری تو

تودلم گفتما

وارد پاساژ شدیم

سه طبقه بود ترجیح دادم اول از طبقه دوم دیدن کنم.. به چشم پرتنوع تر دیده میشد..

پله برقی رو بالا رفتیم

شایانم پشت سرم بود

بهش اشاره کردم که میخوام وارد لباسفروشیه بشم اونم وایساد همونجا تا من برم تو

وارد شدم لباساش ..هی ..بدک نبود

یه نگاهی انداختم سرتاسری..

ولی باز نتونستم لباس مورد نظرمو پسند کنم □

ازاونجا اومدم بیرون

راننده بدون حرف دنبالم اومد.

ازتوی ویتترین یه لباس خوشگل چشامو گرفت ..

اشاره به شایان کردم و گفتم:

همینجا وایسید الان میام ..

اونم وایساد

رفتم تو

قیمت لباس رو پرسیدم ..

فروشنده که پسری 35,36 ساله به نظر میرسید.

با لحن لوس مانندی گفت..

_760 ولی واسه شما میدم 700 خوبه؟؟

_قیمتش برام مهم نیست این لباستون رنگ بندی دیگری هم داره؟؟

_ بعله فقط این سه رنگ مونده خودش که فیروزه ایه

یکی هم یاسی هست و طلایی

_ میشه ببینم

_ چرا که نه

از طرف حرف زدنش خوشم نیومد

فک کنم بیات هم متوجه شد چون سریع به طرف پوشاک فروشی که من توش بودم اومد

روبه من کرد و گفت:

_ انتخاب کردین

اره فقط توی رنگ بندی لباس موندم

پسره افزود

_ خانم میتونید تن بزید آقائون ببینشاید خوششون اومد..

آقاتووووون

یا ابرفرض

شایان چپ نگاهش کردو گفت..:

اتاق پررو رو به خانم نشون بده

رفتم تو او لباس رو پوشیدم ..

وای به نظرخیلی خوشگل میومد توی آینه اتاق پرو داشتم نگاه خودم میکردم و قربون صدقه خودم میرفتم..

صدای تقه ای به در خورد..

وای نکنه شایانه برو بابا تو بالین لباس چرا باید منو ببینی

آخه لباسه کاملاً لختی بو

_ بعله

_ میشه ببینم ..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

نه مثل اینکه خوب تو نقشش فرو رفته بود حالا یارو فروشنده هم یچیزی گفت..

نمیدونست چکارمی ..تو که میدونی چرا ???

استرس کل وجودمو گرفت بدنم داغ شد

نمیدونم چم شد ک گفتم بیاد

درحالی که هیکلشو مماس به در داده بود ک کسی نگام نکنه و فقط کلشو آورده بود تو نگاهی به کل هیکلم کرد و گفت ..

_واقعا بینظیره

به نظرمن که همین خوبه

بهتون میاد .

_وای ممنونم

پس همینو برمیدارم

_بعله همین رنگ بهتون میاد شمارو خیلی زیباتر کرده ..

بعدرشو انداخت پایین و رفت سمت یارو..

آقا همین رنگشو بدید

_رنگش چی بود تا بدم خدمتون..

_یاسی

__بعله چشم..

مبارکتون باشه

بعد روبه من کرد و گفت..

فروشنده هه رو میگم..

__خانم واقعا سلیقه شوهرتون بینظیره..این لباس با این رنگ خیلی فروش داشته برام همه ازین میبرن

چیزی نگفتم و اومدیم بیرون.

شایان انگار خوشش اومده بود مدام زیرزیزکی میخندید

پسره ی دیونه چی پیش خودش فکر کرده

__خانم دیگه چیزی لازم ندارین

__ چرا ..میریم کفش بخریم واسه روی لباسم .

__ چشم

پله هارو بالا رفتیم طبقه سوم پاساژ

پوشاک بود کالا

وارد یکی از کفش فروشی ها شدیم

کفش مورد نظرم با کلی فکر و دودلی انتخاب کردیم ..

شایان رفت سمت پیشخوان خواست این کفشم حساب کنه که من نذاشتم..

__ بزارید من حساب کنم.

__ نخیر ..اینجوری راحت ترم

□

با اصرار فراوان آخرش من موفق شدم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..

توی مسیر هیچی نگفتیم اصلا

بعداز چند دقیقه به خونه رسیدیم .

وقتی رسیدیم اتوسا توی حیاط بود..

اومد سمت مو یه سلامی کرد بهم دیونه روانی انگار نه انگار که راننده پیشمه بهش سلام نداد □ □

راننده خودش گفت:

سلام خانم کوچولو خوبید

آتوسا به گمونم بهش برخورد

چون جوابشو نداد □

آتوسا بعداز درمورد خرید کردنم که صحبت کرد با عجله رفت ک به کرم بازیش برسه خودش گفت اینو

شایان جوری که کسی نفهمه یه گام به سمتم که یک قدم از او جلوتر بودم برداشت و درگوشم گفت..

__یادم رفت بگم مبارکتون باشه

برگشتم با تعجب نگاهی به سرتاپایش انداختم و بعد زوم کردم به چهره ی جذاب مردانه اش و او باز ادامه داد..

__بینش که یادم رفت اونجا بهت تبریک بگم واقعا هنگ بودم.

این چی داشت میگفت □ من که از یه راننده انتظار نداشتم که بخواد همچین حرفایی به من بزنه چه برسه که

بزام ب سلیقه خودش یه لباس بخره و پولشو بده بدون اینکه بخواد بعدش ازم بگیره

واقعا نمیدونستم دلیل این همه کاراش چیه

نگامواز نگاهش برداشتمو بدون هیچ حرفی به سمت در ورودی خانه گام برداشتم.

به اونجا که رسیدم سرمو به سمت شایان چرخاندم دیدم هنوز داره نگام میکنه

خدایی این پسره کم داره

بابا من اینقدر دارم نگات میکنم از رو بریاز رو نمیره خو .. پسره ی چشم سبزه هییییز.. یادم باشه به بابا بگم راندمون رو عوض کنه خیلی چشاش هیزه بیشرف.. از قدیم یادمه میگفتن چشم سبزهها خیلی کثیف و آشغالن

..خدایییش اینو از خودم دراوردم

بیچاره چشم رنگیا.. فقط در حد شوخی بود خو

نگامو بازم گرفتم ازش و وارد خونه شدم

مامان که نشسته بود رو مبل راحتی و داشت سریال ترکیش رو میدید به طرفم اومدو گفت..

_به به چه عجب بالاخره دخترگل من لبایسو انتخاب کرد یانه

باخنده گفتم..

_آره مامانی انتخاب کردم اونم چه لباسی باید بیای بینی

_باشه پس برو بالا لباساتو عوض کن حالا منم میام

_وای مامانی بزا لااقل یه چیزی بخورم خیلی تشنه تازه از راه رسیدم

_ای قربون دختر گلم برم باسه مامان

بعد به پروین خانم گفتم..

پروین خانم یه شربت خنک بیار واسه دخترم..

صدای پروین خانم از توی آشپزخانه می آمد که گفت:

باشه خانم. الان میارم..

خلاصه شربت و نوش جان کردیمو رفتیم بالا

وای خیلی این لباس زیباس.. واقعا بینظیره. نمیدونستم رنگ یاسی انقدر به پوستم بیاد

یهو باز رفتم توی ویدیوچک هام

صدای در تو گوشم پیچید..

(میتونم پیام ببینم..)

وای خیلی زیباست همینو بردارید ..خیلی به تن تون میاد خوشگل شدید).

یا خدا این دیگه کی بود .

راننده ای که خودش با سلیقه خودش برام یه لباس انتخاب کرده و تازه توی تنم دیدش و پسندیدش

چیزی ازین عجیبترو عمرت دیدی آخه □.

فکراتفاقای چند ساعت پیش رو از ذهنم پاک کردم و منتظر موندم مامان بیاد..

هنوز توی ایینه داشتم خودمو دید میزدم واقعا زیبا شده بودم تو اون لباس

بیچاره راننده حق داشت اینوبگه

ای باز که فکر اون یارو چش سبزه اومد به سرم که .

صدای تقه کوچیکی به در اومد..

__بیاین تو مامانی

__وای نفس .. خیلی زیباستمرکه اس مبارکت باشه دخترم .

__مرسی مامانیحالا واقعا خوشگله

__آره به خدا نفس من تا یادمه تو همیشه سخت سلیقه و بدسلیقه بودی چجوری این لباس به این خوشگلی

رو انتخاب کردی نکنه یکی دیگه برات انتخاب کرده راستشو بگو

__نه بخدا مامان خودم انتخابش کردم خودم توی ویتترین دیدمش ..ولی رنگشو

__ولی رنگشو چی

یهو زیپ دهنمو کشیدمو حرفمو عوض کردممگه میشه بگم رنگشو راننده خونه جنابعالی برام انتخاب کرده

پوست منو اونو یه جا قلفتی میکند.

__رنگشو زیاد خوشم نیومد رانیهو حرفمو خوردم..و گفتم

یارو فروشنده بهم پیشنهاد رنگشو داد

وای نزدیک بودااا خواستم لو بدم خودمو..

راست میگن ماه هیچوقت پشت ابر نیمونه ها تا این حدبود که میخواستم خودم ماه رو از پشت ابر بیارم

بیرون..

یا اسطوخودوس

__آها.. ولی واقعا بینظیره نفس..من به حسن سلیقه ات تحسین میگم .

__مرسی مامانیم

__فدات دخترم

نگاهی به سرتا پام کرد

یهو متوجه کفشای پاشنه بلندی ک توی پام بود شد

چون لباسم یخورده بلندبود کفشام سخت معلوم میشد منم ک قدم یه نمه کوتاه بود.

بعد گفت:

__ نکنه میخوای بگی اینم سلیقه خودت بوده

نه خداییش دیگه این سلیقه من نبود نه تو رنگش نه تو مدلش دخالتی داشتی اونم همین آقا چشم سبزه برام انتخاب کرد

بازم دروغ

__ آره مامانی، نکنه دختر تو دست کم گرفتی..

__ نه گلم ولی فکرشو نمیکردم ک بتونی یه تریپ خوشگل واسه عروسی بزنی

__ چطور

__ چطور نداره دختر من.. خوب فکرشو نمیکردم دیگه..

__ حالا فکرشو کنید چون من انتخابمو کردم

__ ای وروجک خودم

حالا درش بیار تا چروک نشده

__ باشه مامانیم

__ ای قربون دخترم.

با من کاری نداری دیگه گلم میتونم برم..

__ آره مامانی ..

یه بوس ریز از لپم کرد و رفت..

لباسو دراوردم و گذاشتم توی کمد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

لباسم یه لباس شب خوشگل و بلند دکلمه بود که روی سینه ش یه طراحی خوشگل شده بود درست یه وره بالای لباسم پایین تنشم که کلا چین داشت و پیلایسه ای بود واقعا زیبا بود .

تو دلم ازخودم که خیلی اینبار خوش سلیقه ای به خرج دادم تشکر کردم و از رنگشم از شایان چش رنگی

اقا ازین به بعد میخوام بهش بگم چش سبزه چطور.؟؟؟؟. چش سبز □
چشاش نه سبز بود نه آبی یه چیزی تو مایه های .بزا فکر کنم.تومایه های
آها این تیله ها هستن تیله بازی میکنن بچه هایه تیله هایی هست نصفشون سبزه
نصفشون آبی

توشونو که نگاه میکنی یه رنگ خاص و جیگر توش میبینی ..

رنگ چشای شایانه هم

شبییه

اون رنگ خاصه بودنه سبز نه آبی

مخلوطه سبز و آبی

یهو بیا بگو دیگه شبیه پر طاووس میمونه شبیه چشای سیمرغ میمونه ..شبیه ..

والا به وقت کم نیاری کشای خودتو

خب بگو سبزیی خودتو راحت کن ..

دختر خوب

اختصاصی کافه تک رمان

آخه مگه سبزآبی هم داریم

اون سرخابیه گل من

از از توفکرای مزخرفم ک هرچند وقت یبار میان سراغم بیرون اومدم

لباسه رو درآوردم گذاشتم توی کمد

یهو اتوسا اومد

_کوش لباسی ک انتخاب کردی نفس..

_دیر اومدی نفسم درش اوردم..

_خب بازم بیوشش مگه چیه

_اه اتوس نمیری..

میمردی یه خورده زودتر میومدی حوصله ندارم بیوشمش خو

_بده خودم بیوشمش بینم چ جوریه به تن من

_لازم نکرده اگه اینجوریه مس توهم لباسو بده من بیوشم..

_آخه خره تو که میگی خسته ای لباسو بیوشی اونوقت میخوای مال منو بیوشی واقعا روانی

بینم یوقت اونجا سرت یه شیشه میشه ای ویتترین میتیرینی چیزی نخورده

_گمشو بیمزه

_خودتی .. حالا بده بیوشمش بینم

خلاصه چند روز به همین منوال میگذشت تا این که موعد عروسی رسید

همگی حاضر شدیم که بریم تالار

حالا کی میخواست مامان و بیاره از تو آینه بیرون ..

خودشو کشت مادر من.. مامانم آخه تو جای ماهارو بده خب

بلاخره صدای غر غر بابا درومد..

_خانم میای بریم یانه..

_اومدم اومدم..

درآخرم اسپری خوشبو یی به خودش زد و اومد

خونه دوماد کرج بودعروسیشو توی تالار گرفته بود بخاطریکه مهمون پهمون زیاد داشتن و توی حیاط
400متریشون جا نمیشد.

آخه مگه چقد مهمون دعوت کردی برادر من .

فکر فرداتو نکردی میخوای کلی خرج کنی زندگی خرج داره پس فردا بچت میاد باید کلی خرجش کنی..

هووووووووووو تا کجا میش

رفتم من ..

همه سوارماششین شدیم و به سمت تالار کرج راه افتادیم

اوه عجب عروسی خفنی من که خوشم اومد

خانواده دوماد زیاد پایبند به اصول اخلاقی نبودن

نامرتب ازون لحاظ نه ها ازین لحاظ
منظورم اینه که همچین بفهمی نفهمی تریشون زیادی باحال بود..خخ

نه اینکه ماهم دست کمی ازشون نداشتیم

منو آتوسا جفتمون لباسامون تن کرده بودیم .

من کتی به رنگ گلبهی به روی شانه ام انداخته بود

و موهایم هم که با فرمو فر درشت کرده بودم و انداخته بودم یک ور شانه ام
وای چقدر خوشجل شدم من

البته به پای مادر که نمیرسیدم مامان یه لباس شب خوشگل قرمز سفید تن داشت که تا سر زانوش میرسید..
آتوسا هم که دامن کوتاه پیلایسه ای پوشیده بود به رنگ نقره ای ک با دکلته فسفری رنگش خوب جور درآمد
بود

کلا انگار میدونست من چی میخام بخرم ک رفته بود کپ من لباس خریده بود ..
بیشعور

بابایی هم یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود

زن عمو رو دیدم .. اونم تا چشش باما خورد سریع اوند سمتمون ..

اختصاصی کافه تک رمان

مامانم با خوشرویی رفت به استقبالش

رمان به من بگونفس

-سلام خوش اومدید..تورو خدا از خودتون پذیرایی کنید

مامانم :

قربونت مهبین. جون عروسمون هنوز نیومده؟؟؟

_نه لادن جونولی چند دقیقه دیگه باید برسن ..چون دوسه ساعت پیش دوماذ رفته دنبالش

میخواستن ازون راه برن آتلیه

واسه همینه یکم دیرکردن..

_آها به سلامتی

_سلامت باشین..

بعد رو کرد به ما و ادامه داد

انشالله عروسی آتوسا و نفس جون..

باخنده ریزی گفتیم..

_ سلامت باشید..مرسی

ادامه داد..

_بیاید بریم

و بادست مارا همراهی کرد..

بعد از دوسه دقیقه ای ماشین عروسم اومدصدای بوقش همه رو ازجا بلند کرد تا به سمت عروس برن..

با صدای ماشین عروس ارکسترهم آهنگ رو عوض کردن..آهنگ مخصوص عروس رو گذاشتن یه آهنگ

قدیمی..ویگن

*غنچه بکارید لاله بیارید..

اختصاصی کافه تک رمان

خنده برآرید

میره به حجله شاه دوما دبعله برون

گل می تکونه

دسته به دسته شاه دوما

آخه این آهنگه هنوز ن به داره نه به باره این آهنگ رو باید وقتی

آقا آرش میرفت توی حجله میخوندننه الان

الان میدونی چی میچسبید ..

این آهنگ شماعی زاده.

□ سر راه کنار برید دوما میخواد ناریزنه

سیب سرخ انار سرخ به دومان یار بزنه

بعد انقدر تودلم خندم گرفته بود که داشتم از درون میپوکیدم

اعتقاد دارم به دیونه بودنم

باور کنید..

دوما اونشب به نظر من خیلی هل بود..

خوب معلومه باید هل باشه..

توی چهرش استرس به وضوح دیده میشد

درحالی که

بابای فرشته و فرهاد دست فرشته رو گرفته بودن تو دستشون ..

اونو به طرف آرش بردن و دستشو گذاشتن تو دست آرش

آرش که نیشش باز بود دست فرشته رو گرفت تو دستاشو جلو همه مهمونا پشت دستشو بوسید ..

مهمونا با دیدن این صحنه همه دست و هورا کشیدن..

حالا بماند جوونا چه چیزایی ک به شوخی با داماد نمیپروندن □

واقعا زیبا شده بود. درست بود از زیر تور درست نمیدیدمش
ولی معلوم بود حسابی خوشگل شده بود..

با لباس سفید پایین تنه پف ک کلی منجق کاری شده بود و کفش سفید پاشنه بلند ضریفش به سمت
جایگاهش رفت

وقتی تو رو آرش از رو صورت فرشته برداشت واقعا زیبا و جذاب شده بود.. همه دست میزدن..

ارکستراهم سبک آهنگ و عوض کردن و شروع کردن به مدل امروزی تر خوندن..

وای فرشته واقعا اونشب یک فرشته شده بود. از زیبایی چیزیی کم نداشت..

چشای مشکی و گرده آرایش شده که الان با آرایش کمی کشیده شده بود..
بینی ضریف و نسبتا کوچک با لب غنچه ای که الان پر بود از ماتیک و بند و بساط..
موهاشم باز آرایش کرده بودن

منو اتوسا رفتیم نزدیک فرشته .. نگامون کرد و باخوشرویی از مون استقبال کرد.. بهش تبریک گفتیم و اونم
بهمون گفت انشالله قسمت خودتون..
هردولبخندی زدیم و رفتیم کنار مامان ..

وقت رقصیدن رسید..

خواننده گفت:

از دوستا و مهمونای گلگون خواهش دارم با این آهنگی ک میخوام بخونم هرکس با زوج و عشق خودش بیاد و
برقصه

بعد شروع کرد به آهنگ لایت خوندن
یه آهنگ آروم خارجی
ناکس چه خوبم خارجی میخوند

یهو همه رفتن وسط
مامان و بابا که همون اول □
دایی با زنش ..عمه با شوهرش .

دخترخاله ها و همه و همه هرکدومشون که شوهر داشتن..
و خانواده دومادم همینطور منو اتوسا ک مثل جغد زل زده بودیم به زوجین..
گفتیم:
بیچاره ما . بعد خندیدیم

ناگهان صدای پشت سرمان مارا متوجه خودش کرد

افتخار میدید خانما

هردو برگشتیم پشت سرمون نگاه کردیم

فرهاد بود

اتوسا خندید
و به من نگاه کرد..
_چرا که نه

فرهاد نگام کرد

—توچی

— بدون هیچ حرفی باهاس همراهی شدم..

هر دو با فرهاد میرقصیدیم

آتوسا میخندیدو دیونه بازی درمیآورد ناگهان روبه منو فرهاد کرد و گفت..

—من برم یچیزی بخورم برگردم..

میدونستم دروغ میگه میخواست مارو تنه‌بزاره.

میکشمت آتوسا

آتوسا رفت..

فرهاد محکم منو بخودش چسبوندو دستامو گرفت تودستاش دستامو

مشت کردم بزور مشتم رو وا کردو انگشتاشو کرد لای انگشتم کرد..

داشتیم میرقصیدیم و اون نگام میکردو لبخند میزد و چشاشو بست ..

وای این داره چکار میکنه .

من آروم میرقصیدمو توی بغلش مثل ماهی وول میخوردم..

سنگینی نگاه های بعضی هارو به وضوح

احساس میکردم

نگاش کردم صورتشو به صورتم داشت نزدیک میکرد..

چشاشو باز بست

معلوم نبود کجا سیر میکرد..

لبای تپولشو نزدیک لبم کرد

هنوزم چشاش بسته بود

با دیدن این صحنه

سریع از بغلش خارج شدم..

و رفتم سمت صندلی ها و یه گوشه نشستم

چشاشو وا کرد.. بهم نگاه کرد

.به هم حق بده فرهاد جون

من نمیتونستم ادامه بدم..

واقعا شوکه شده بودم..خدارحم کرد بابام مارو ندید..

ولی به گمونم آتوسا دیده باشه

نمیدونما ولی فک کنم دید..

آتوسا اومد سمت و گفت..

_ خدایی فرشته رو دیدی چقد خوشگل شده ..ماشالله . خوشبحاله شوهرشه ها..

خب خداروشکرندید

_آره والا خوشبحالش

_ شوهره رو بگو امشب خوش خوشونشه

_ آتوسا

_ شوخیدم

_ بی ادب.

بیا بریم حالا پیش مامان اینا

با تموم شدن موزیک همه سرچاشون نشستن

هنوز تنم داغ بود از حرارت حس تن داغ فرهاد.

لامصب چه هیکلی داشتشک ندارم ورزشکاری چیزی بود..

ولی تا اونجایی ک میدونم باشگاه ماشگاه نمیرفت که

بیخیال بابا.

کمی از خودم پذیرایی کردم

فرهاد رو دیدم که پیش ارکسترا وایساده بود یه پاشو به دیوار تکیه داده بودوزوم کرد بود تو صورت من

اییییی واییییی ایننننن پسرآآآآآهمشششششون اینجوریییی ان

فقط بلدن زل بزتن به چهره دخترا

خوب مثلا همیشه یه جای دیگرو نگاه کنی

اختصاصی کافه تک رمان

خاک برسرت با این ذهنیت

خوب مثلا کجاتونگاه کنه

آدما وقتی بهم میرسن به چهره هم نگا میکنن نه به پا و دست و باسن کهبفهمم ..نفهم

والا بخدا

البته همه آدما هم اینطوری نیستن

بعضیا کارشون از زل زدن به چهره طرف گذشته .. از چونه به بعد تو نگاه میکننلامصبا

اینا آدم نیستن ..اینالولوخورخورن که احتمال خورده شدنتون پیششون صد درصده

ولی من باشناختی از فرهاد داشتم اصلا اینجور آدمی نبود

آهباز یاد صحنه ی رقصمون اوفتادم ..

ناموسا خیلی خوب میرقصید اصلا فکر نمیکردم اینجوری قشنگ برقصه ..

فرهاد چهره ی خوشگلی داشت ..

صورت نسبتا کشیده با چشای کمی درشت و مژه های یه دست بینی قلمیه جمع و جور و لب معمولی

همه این ویژگی های ظاهریش باعث شد بود که چهرش زیبا بنظربرسه و قطعا هم اینگونه بود

..

منم نگاش کردم و رومو سریع برگردوندم ..

خنده ی کرد و اوهم نگاهش را ازم دزدید

صدای پیام گوشیم اومد..

گوشی رو نگاه کردم پیامشو خوندم..

خیلی بهت میاد

خب این یعنی چی؟؟؟ آهان فهمیدم حتما بالباسم بوده دیگه
خب معلومه خوشگل شدم البته من خودم خوشگلمااا

داشتم تایپ میکردم که یه پیام دیگه اومد..
چه خوشگل شدی امشب

بعد این شکلک خنده رو گذاشته بود

من همیشه خوشگلم کی گفته فقط امشب خوشگل بودم

یه ذره بهم برخورد.

تایپ کردم:

خوب که چی؟

درحال ارسال.

پیام جدید

* بده دارم تعریف میدم یه ذره کیف کنی

منم ارسال کردم:

* دیونه *

مسیح اومد ..

* آره دیونم..دیونه ی تو *

خدای من.

آخه من چی بگم به این

دوباره پیام داد

* راستشو بخوای به عروس دوماه حسودیم میشه *

پیامشو خوندم که باز پیام داد..

* کاش منو تو. *

ادامه حرفشو ننوشته بود ولی من مطمئنم میدونستم چی میخواست بگه

چیزی نگفتم و گوشی رو برداشتم تا جوابی نداده باشم..

اینجوری بهتر بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

دیدم فرهاد رفت سمت ارکسترا و توگوش یارو یه چیزی گفت..

بعد یارو هم سری ب نشونه ی تایید تکون داد و آهنگشو عوض کرد

بعد خوند

بادست پس میزنی با پاپیش میکشی دل دیونه رو به آتیش میکشی

میدونستم منظورش بامن بود.

پس بی توجه به اون مشغول صحبت کردن با اتوسا شدم..

..

آخر شب بود که بابا اومد و گفت ک دیگه باید بریم..

ناگفته نمونه اونشب تا تونستم دلی ازعزا درآوردم..

کلی غذاهای زنگاوورنگ تدارک دیده بودن انواع و اقسام میوه ها و همه چیشون عالی بود حرف نداشت

ایشالا خوشبخت شی فرشته

رسیدیم خونه خسته و کوفته گرفتم تو تختم خوابیدم ..

نفهمیدم کی خوابم برد..

تصمیم گرفتم. امروز به الی زنگ بزنم..

اختصاصی کافه تک رمان

اگرم لازم بشه میرم دیدنش..

آتوسا بالا سرم داشت گرمیزد..

_آه.. پاشو تنبل. لنگ ظهره ها

_گمشو آتوسا.. بزا بخوابم.

_بخدا نفس ساعت از 2هم گذشته پاشو

_ ای دروغگو ماکه ساعت آنهارم میخوریم پس چرا منو بیدار نکردید مامان که بدونه من نهارنمیخوره

_خوبه خوبه توهم

ازکی تا حالا

_از کمر به بالا

_بی ادب ..

خواب آلود گفتم ..

خب مگه چی گفتم. □

_ نفس من ک رفتم پایین ولی تا ده دقیقه دیگه بیدار نشی خودم میام بزور بیدارت میکنم

_خفت میکنم با جفت دستام..

بعد دستمو به حالت خفه کردنش بهم چسبوندم..

حساب کار دستش اومد و سریع در رفت..

تو خواب داشتم وول میخوردم که یهو گوشی زنگ خورد..

یعنی کی میتونه باشه

خواب کاملاً از چشم پرید

..

گوشی رو جواب دادم خوابالود..

_ الوووووو سلامااااام نفسییی

_ سلام

_وای هنوز خوابی دخمله

_اه سونی تویی ولم کن بزا بخوابما

_بلند شو عین خر خوابیدی که چی بشه ..

_گوساله حرف دهنتو بفهم بی ادب

_پاشو دیگه میخام پیام دیدنت..

_بیا خووووو دیگه چرا بیدارم میکنی

_پاشو دیگه الاغ الان میاما منتظرم بمون .یه ربع دیگه درخونتونم

از دیوار میام بالا اگه خودت نیای درو واکنی

دیووونس اینخدا از درو دیوار هی برام دیونه میفرسته

_بیدارم بیا

گوشی رو قط کردم..

سونیا یکی از دوستای دبستانم بود میشه گفت دوست صمیمی

منو الی و سونیا که همیشه هم بهش میگفتم سونییخاطر اینکه منو یاد گوشی سونی میندازه بهش میاد ..

باهم دوست صمیمی بودیم بقیه رفقا در حد هم کلاسی بودن و بس..

سونیا دختر قد کوتاه صورت گردی بود که چشای تورفته ی ریزی داشت ..

با بینی کوچولو و ریز ابرو های مشکی و لبای معمولی

در کل ریز نقش بود..

و چهره ای بسیار بانمک و جذاب داشت

خیلی اهل شوخی بودمیشه گفت از خیلی رد کرده..

معلوم نیست الان بازبیاد چقد میخواد و راجی کنه و چی بگه خدامیدونه بی دلیل نمیخواد اینجا میدونم □

چون باباش ازونجور آدماس که گیر میده بهشون زیاد..

از پله ها رفتم پایین ..وقت صرف نهار بود..

خداییش زیادم خوابیده بودم..

..بینم این سونیه گفت دهذقیقه دیگه پیستم نکنه نهار نخورده میاد

بزا بزنگم بهش..

..

_ الو

_ الو سلام خولخودم چطوری تو

_ خوبم بیتربیت

بینم نهارمیای

_ پ ن پ شام میام..

_ الحق ک پررویی

— پررویی مال یه دقیقه

— بیا دیگه منتظرم..

— اوووووووومدم

به مامان اینا گفتم تا نهاریخورده دیرتر میل کنن

اوناهم قبول کردن

چند دقیقه بعد سونی اومد

یه تیپ جلف زده بود

بایه کفش اسپرت. صورتیه جیغ..

سونیا کلا تریپاش اینجوری بود

باهم روبوسی کردیم و رفتیم تو.

— میگم نفسی یه وقت بد نباشه من این موقع اومدم

— ن بابا این چ حرفیه.

— باباتم خونه س.

— آره همه هستن بابا بعد نهار میره شرکت..نکنه معذبی

— ن بابا معذب چیه

اصلا چی هه

..

—پررو

بیا بریم تو بعد مزه بیرون..

..رفتیم تو..

با حضور پیدا کردن سونی خدمتکارهم دست بکار شد و غذا رو سرو کرد

بعد از اون نشستیم بابا مامان و منو آتوس و سونی باهم حرف زدیم..

مامان:

خب سونیا خانم تعریف کن..خانواده خوبن..

— مرسی ..عالی سلام رسوندن

—سلامت باشید

بعد از کلی صحبت و حال و احوال

سونی رو بردم توی اتاق..

آتوساهم اومد..

— خب سونیا راستشوبگو چرا اومدی اینجا

— و آآآ خب اومدم بینمت بده

—خوب کاری کردی ولی تو که هیچوقت ازین کارا نمیکردی..

—حالا کردم بده

بعد با خنده باز حرفشو تکرار کرد..

بگو دیگه کردمم بده..بده..

—خیلی خوب دیگه اینقدر بده بده راه ننداز آبرومونو بردی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

آتوسا خندید و گفت:

خیلی دوستت باحاله نفس

_باحالی از خودته گلم..قابلتوندارم..

_صاحبش لازم داره

_ آخ من فدا صاحبم بشم..

خیلی خب بابا چطونه شما دوتا وایسید منم سوارشم

_خب مگه بده..فدا صاحبم شمبابام صاحبمه دیگه

خب اصل مطلب رو بگو

..

اصل مطلب اینه که

بعد یه نگاهی به آتوسا انداخت ..آتوسا خودش فهمید .. گفت:

من میرم بیرون که راحت تر صحبت کنید

_معذرت میخوام آتوسا جوون

_نه بابا این چه حرفیه بالاخره شما دوستای قدیمی شاید حرقای زیادی برا گفتن داشته باشید.

_ممنونم گلم

_خواهش میکنم

بعد یه نگاهی بهم کردوگفت.

_ نفس چیزی لازم داشتی بگو

الانم میگم پروین خانم براتون یه نوشیدنی خنک بیاره ..

وای این آتوسا چقد مهربون و باوقار و متین شده بود امروز..

ای کلک خوب بلدی نقش بازی کنی..

_ باشه مرسی

منم از موقعیت سواستفاده کردم..

برامون بگو خوراکی موراکی و هله هوله بیاره

—چشم

—سر راهتم درو ببند داری میری..

نگاهی با حرص بهم کرد و دندونشو بهم سایید و گفت:

— باشه

—برو گلم

خب یکم درمورد سونی بهتون

سونیا توی یه خانواده سطح پایین و معمولی زندگی میکرد

سونیا رو چندوقتی بود ک میدیدم دوست منو الی بود

یه مدت گم و گور شده بود

جالبه خوبه ک خودش اومد پیشم وگرنه من باید میرفتمو جیک و پوکشو ازش میپرسیدم

ولی هیچوقت از زندگیش نمیگفت آدم مرموزی بود

.خب تعریف کن بینم چی میخای بگی

—راستش نفس من بد جوری پام گیره ..

—چی شده سونی

چندوقتی بود ک نبودى حالا که اینجوری اومدی .میشه بهم بگی چی شده

—من حاملم

—چی

چی داری میگی سونی

تو

حرفمو قط کرد ..

نه نفس اونطوری ک توفکر میکنی نیست..

پس چجوریه سونی لدفن به من بگو .. یجوری حرف بزنی بفهمم

بعد ادامه داد..

من ازدواج کردم ..ولی یک ازدواج زورکی

بازور پدرم..

یارو هم آخر کار معتاد از آب درومد یه ماه بیشتر باهم نبودیم بعد چند قطره اشک ریخت

انقدر گردکشید تا آخرش مثل گرد پودر شد و نابود شد

مررررررررررر

نه ولی اینقدر وضعیتش داغونه ک اگه میمرد بهترش بود

وای سونی متاسفم توی این زمان کوتاهی که ندیدمت چ اتفاقی برات اوفتاده ک من خبر دار نبودم..

واقعا متاسفم سونی

سونی اندکی ساکت ماند.و بعد ادامه داد..

دلیم برا یارو نمیسوزه چون منو هیچ علاقه ای بهش نداشتم

دلیم واسه خودم میسوزه..

واسه جوونیم..

واسه دختریم که به دست یه آدمی ک اصلا دوشش نداشتم گرفته شد.

تورو خدا غصه نخور سونیا

_چرا غصه نخورم من زندگیمو باختم نفس..

یهو صدای تقه درومد و آتوسا وارد شد ..
سونیا سریع اشکاشو پاک کرد..به نظرم آتوس یکم شک کرد..

_براتون یه آب پرتقال خنک آوردم بزیند به بدن ..

بعد یه خورده هله هوله بادستش بود پرت کرد سمتم..
_ بیا اینم براتو من نمیدنم انقدر میخوری عین گاو..چطو چاق نمیشی..

_حالا به وقتش چاقم میشم..
حالا میشه بری..ما یکم باهم حرف داریم
_ خیلی خب میرم..نخود سیاه مو بشمارم

_ای شیطون ..

_بابای..

آتوسا رفت ..

_خب عزیزم توروخدا گریه نکن ..

_نمیخوام هیچکی بفهمه نفس تورو خدا بین منو تو بمونه

_مگه قراره اتفاقی بیفته سونی

_نه ولی دوست ندارم هیچکی هیچی بدونه

_باشه .. باشه تو فقط گریه نکن واسه کوچولومون بده..

ای خاله فداآآش

چند وقتشه

_سه ماهش

_شوهرت .. ببخشید شوهر سابقت میدونه ک حامله ای ..

_چه اهمیتی داره .. اصلا به اون ربطی نداره

_یعنی چی

— چون بچه مال اون نیست

— چیبیبی .. چی داری میگی سونیا باز که منو بردی تو هیپروت

معلومه چی میگی تو..

— آره این بچه از شروین نیست

— ببین نفس بزار ازاول سیر

تاپیازماجرا رو برات تعریف

کنم..شروین حکمت رو یکی

از آشناها به پدرم معرفی

کردو گفت که میتونه منه

رو سیاهه بدبخت رو

خوشبخت کنه..باباهم که

جز خوشبختی من چیزدیگری

نمیخواست قبول کرد.

هرچه بهش میگفتم که

شروین رو نمیخام قبول نکرد

و منو نشوند پای سفره عقد

با شروین

بیچاره بابام نمیدونست

یارو گولش زده آخه دوست

و آشنای آدم انقدر آب زیرکاه

دلیل این همه دشمنی رو نفهمیدم

دشمنی که با بدبخت شدن

من تموم شد

روز اول که با شروین عقد

کردم..متوجه رفتار غیرعادیش

شدم و به بابام گفتم که

یارو معتاده..بابام باورنمیکرد

گفت تو چون نمیخوایش

داری روی بچه مردم الکی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

عیب میزارم ولی واقعا

اینطوری نبود ک اون

فکر میکرد.

خلاصه بعد از دو هفته رفتیم

سرخونه زندگیمون اونم

چه خونه زندگی اولش فقط

توی خونه بزرگ بودم ک

فکر میکردم مال خودمه

نگو این خونه هم یارو

قرض داده به شروین

واسه فقط چند هفته..

روشو کرد سمت منو گفت؛:

نفس شاید زشت باشه

اینارو میگم..ولی منو ببخش

باید همچیو بگم

_بگو گلم بامن راحت باش

ناگهان سونی درافکارخود

غوطه ور شد قشنگ معلوم بود

توی فکر و خیالاشه

توی گذشته اش با شروین

سیر میکنه..

گذشته ی سونیا

به زبان *سونیا*

..

_ و آآای شروین بس کن دیگه

بسه اصلنم خوشم نمیداد

_ تو مال منی حق خودمی..

اصلا هر جور دلم بخاد میخوام

اذیتت کنم..پیشی من

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

شروین که انگار امشب مست

کرده بود مدام خودشو

آویزونم میکرد و ماچم میکرد

_خانم خودم لباسشو درمیاره

یاخودم براش درارم..

وای من اصلا دوست ندارم

دلتم نمیخوادبهم نزدیک شی

تنت به تنم بخوره چندشم

میشه..خواهش میکنم بیخیال شو

اینا همه تصورات ذهنم بود..

آخه مگه میشد بیخیال شه

اونم درست شب عروسیش

لباسمو مثل دیونه ها ازتنم

درآورد درمرز جرخوردن

وای شروین وحشی شده بود

امشب..

_ خانمم ..عروسم..دوس دارم

بخورمت..اجازه میدی..

صدای تپش قلبش را به

وضوح میشنیدم

دستهایش را گردنبدآغوشم

کرد ..بوسه ای آتشین به

لبهای سردم زد.

مدهوش از عطر جوپش

شدم.

بارفتاری که غیر قابل توصیف

بود مرا با دستش به روی

تخت دونفره ای که روتختی

مخملی

قرمز مشکی بود پرت کردو

خودش درحالی که تنش را

حصار تنم میکرد

به آغوش پرحرارتم سپرد

و مدام به لبهایم بوسه میزد

مرا سخت مدهوش کرده بود

چند روز از ازدواجمان میگذشت

و من هنوز برایم جا نیفتاده

بود که چه بخواهم چه نخواهم

شروین حکمت شوهرم است

و باید قبولش میکردم

خودش خوب میدونست

که بهش علاقه ای ندارم..

شروین فقط دوسه روز

اول زندگی بامن خوب بود

و دور و بر دود و دم

نمیرفت..اما بعدشروع کرد

به سیگار کشیدن..اولش به

سیگار کشیدنش گیر میدادم ولی بعدها فهمیدم که کاراز

سیگار کشیدن به بسته دو

بسته گذشته..

عرق میخوردمشروب میخورد

مواد میکشید..

داغون بود..داغون

زندگی منم باخودش داغون کرد .

من که تا الان داشتم گوش میگرفتم

گفتم:

_بلاخره نگفتی بچه ای که

توشکمه اگه مال شروین نیست

پس مال کیه؟؟

باباش کیه؟؟

_مال خودمه. □. راستش یه جورایی بابا نداره؟؟؟

_ آخه مگه میشه

_ چرا نشه

_ جون من سونیا درست بگو

بفهمم بچه ای ک الان تو شکمته

ومال شروین نیست

پس باباش کیه؟؟؟

سونی به یکباره لب به سخن

گشود.

_باباش

باباش یه آدم مایه داره

زارو زندگی دارهه متاهله

که تو بهترین نقطه تهرون

خونشه

_منظورت چیه سونیا توکه

داری منو دیونه میکنی آخه

جوون نفس برام واضح بگو

چی شده آخه معلومه چی داری

میگی تو اول میگی ازدواج
کردی بعد میگی حامله بچه
توی شکمم ازشروین نیست
بعدشم میگی باباش خودش
زن داره و متاهله و
_آره همه این چیزایی
که میگم حقیقت داره نفس
آره بچه مال یه زن ومرد نازاس
که نمیتونن بچه دارشن.

بعد با گریه ادامه داد

بازم اون یارو لعنتیه
حروم زاده

که باعث شد من گیر شروین
بدبخت بیفتم..
آخرش یروز ازش انتقامم رو
میگیرم ..

همون حقشناس کسافط
که حق منو ناحق کردو
منو تو چنگ یه آدم
بی سروپای معتاد انداخت
این نقشه رحم اجاره ای رو
برام کشید..
اون باعث شد من اینکار
رو کنم..

رحم رو اجاره بدم به یه
زن و مرد ننه مرده ی عقیم
نمیدونم کسافط چه دشمنی
با بابام داشت
که اینجوری ازش
داشت زهرچشم میگرفت
اونم به قیمت ازدست دادن
زندگی من ..

سونیا نیستم اگه به
خاک سیاه نشونم

_ خودتو ناراحت نکن سونی
هرچی یی بوده گذشته
خودتو اذیت نکن..توالان
یه بچه داری و نباید استرس
و ناراحتی به دلت راه بدی

بافریاد گفت:

به در کککککککککککککککک

مگه این بچه مال منه..هان
من فقط یه دختر بد بختم که
بزور بابامو و نقشه یه آدم کثیف
الکی الکی زن شدمو اینجوری
تو دردمرافتادم..

زندگی ک نه مال خودمه

بچه که نه مال خودمه

میدونی اینا یعنی چی نفس

یعنی بدبختی

یعنی روسیاهی

نفس من بدجوری خوردم به پیسی

میفهمی..آره..

— قربون چشات برم گریه نکن

— میتونم گریه نکنم..میتونم.

میذنی یه دختر توسن من

باید الان کجا باشع

باید درس بخونه

باید پیشرفت کنه باید

شبا با عروسکای توی اتاقش

ور بره تا خوابش ببره

میدونم شاید واست خنده دار

باشه ولی واقعا اینطوریه

مگه منو تو چند سالمونه

مگه عیب داره عروسک بازی کنیم

عیبه خالی بازی کنیم..

من توی یه خاله بازی مسخره

روزگار ركب خوردم نفس

من ركب خوردم

—تورو خدا خودتو اذیت نکن..میفهمم .میفهمم چی میگی

وای سونیای بیچاره
چقدر دلم بر اش میسخت
برای اینجور به خاک سیاه نشوندنش
برای زخمی که از چرخ
فلک خورده بود
برای بدبختیش
بیچاره

_خب الان باید چکار کنی
_یارو عصر میاد دنبالم
میریم سونوگرافی

_جنسیت بچه مشخص نشده؟؟
_امروز میریم آزمایشی غربالگریشو انجام بدیم..
_بینم نفس این یارو خودش
همه خرجت رو میده
_آره مثل اینکه دارم..توله شو
تو شکمم پرورش میدم

_بینم سونی دوستشم
داری؟
_کیو؟

_بچه رودیگه
_نمیدونم، شاید آره
شاید نه

_یعنی چی .. میخای بگی اصلا
نسبت بهش حسی نداری

_درک کن نفس..بچه ای که
نه همسر باشم و نه مادرش
چجوی میتونم حسی بهش داشته
باشم..

تازشم هنوز اونقدر بزرگ
نشده ک بتونم حسش کنم

_شاید وقتی بزرگ شد
و تو دلت جاباز کردو گنده
ات کرد..

شاید وقتی ازریخت و
قیافه انداختتو فهمیدی
وجود یه کوچولو که توی
دلت و داره ازت تغذیه میکنه
اونموقع خوب درکش کنی
خوب حسش کنی و شاید
دوسش داشته باشی
شاید عاشقش بشی

_من نمیتونم اگه بخوام
نمیتونم نفس

این تخمی که توشکم کاشته
شده این بچه ای ک داره توشکم
رشد میکنه..

مال من نیست..

خودش بابا ننه داره ک منتظرن

سر نه ماه که شد و بدنیا اومد

میان میبرنش..

اصلا من نمیخوانش نفس

من این زندگی رو نمیخام

اگه گذاشته مو بهم بهم بده

اگه خدا زندگی سابقمو بهم بده

قید همچیو میزنم ..

جالبه نه..همه دوست ندارن

برگردن به گذشته..

ولی من میخام

گذشتمو میخام..

میخام دوباره شروع کنم..

ساعتها بود که منو سونی باهم

حرف میزدیم..

..

_ کجا میری

_ فعلا که جایی ندارم..

بابام زندانه بازم بخاطر

این حق شناسه

حق شناسه کثیف..

_ امشب اینجا بمون

_ نه نمیتونم

_ خواهش میکنم

_ من نمیتونم اینجا باشم

باید عصر با این یارو برم

سونوگرافی..

ازون ورم میرم خونه دیگه..

_ مگه نمیگی بابات زندانه

و جایی نداری که بری

_ آره ..

_ مثل اینکه یادت رفته..

من بخاطر اینکه بچه ی

این زن و مرد و توی شکمم

دارم پرورش میدم خیلی

مزایا نصیبم شده

توی یک خونه 70متری زندگی میکنم با همه امکانات..
درسته این مزایا نی
ولی واسه منی که بدبخت و
فلک زدم عالیه..

. دلم براش سوخت
بیچاره سرنوشتش به کجا
کشوندش

بعد ادامه داد

تازه از لحاظ خوردو خوراکم
چیزی برام کم نداشت

بعد پوزخندی زد و ادامه
داد:

هرچند اینارو واسه من انجام
نمیده..

واسه بچه ی تو شکمه منه..
واسه بچه خودش

.
بینم نفس تو رحم اجاره ای
میدونی یعنی چی..میدونی

نگاهی بهش کردم و گفتم

یه چیزایی راجع بهش شنیدم
مثلا میگن از طریق تزریق اسپرم
به واژن زن انجام میشه
و اینجور چیزا..

درسته

پس نمیدونی

و بعد ادامه داد..

رحم اجاره ای ..یعنی..

زجر یعنی گذشت..

یعنی زندگی اجاره ای..

یعنی بزرگ کردن به بچه ای

که مال خودت نیس

یعنی به ثمر رسوندن نهالت

که ثمره ی خودت نیست.

اینا یعنی رحم اجاره ای

حالا فهمیدی

..

بیچاره معلوم بود چقدر درد

داشت غم و نکبت رو راحت میشد

ازتوی چهرش خوند..

بلندشد

_کجا حالا

_باید برم ..

_چی میگی بابا..حالا ک هستی

_ن باید برم یکی دوساعت

دیگه یاروسعدتی میاد

دنبالم..

_یعنی اصرار نکنم

_نه گلم اگه میخاستم میموندم

_ناراحت نباش همه چی درست

میشه .. من باهاتمکمکت میکنم

_ممنونم گلم ..توهمیشه بهترین

دوستم بودی.بینظیربودی.

حالا هم هستی هنوزم هیچ

عوض نشدی..

_توهم هیچ عوض نشدی..

همون دختر جذاب و خوشگل

شیک پوش ..

باین تفاوت که یه نموره شکم

زدی

یهو حالت چهره سونی عوض شد

__بخشید

__اشکالی نداره عزیزم..

..

باهم روبوسی کردیم و سونی
رفت..

..

سونی خیلی تنها بود..

اون که از بچگی مامانشو سرزا
از دست داده بود.
میگفت وقتی داداشش به دنیا
اومده مادرش از شدت درد
مرده بود..

سونیا یکسال از داداشش
سروش بزرگتر بود..
داداشش کارگرساختمونه

من باید بهش کمک کنم
ارلحاظ مالی
بینم میتونم داداشش رو
يجورب بکشونم تو شرکت بابا
شاید بابا بتونه براش یه
کاری دست و پا کنه تو شرکت.

آتوسا اومد کنارم..

_من اشتباه میکنم..یا واقعا

دوستت داشت گریه میکرد

شبیه به آدمی ک کاملا خودش

رو زده باشه به اون راه و با

تعجب

گفتم:

_گریه؟؟؟؟!!!!!!

_"" آره

_ نه بابا چشات فک کنم اشتب

کرده

_خب من فکر کردم گریه کرده

راستی نفس اگه برنامه ای

چیزی نداری بریم بگردیم

_اگه مهمونم میکنی باشه

حرفی نیست..

_چه پررو

_پس چی

_باشه بریم

اول برو یه آمار بگیر بینم

راننده کجاس

اینجاس یا شرکته

__راننده چکار داری

بیا پیاده بریم کیش

بیشتره

__پیاده؟؟؟واسه من افت داره..

دختر منصوراتابک با اون همه

دک و پزش پیاده بره تو

__خب توهم ..چقدم اعتماد

به نفس داری

__اعتمادآد به سقف خواهرمن □

__تازشم ..اون روز پس

دخترمیرزاقلی خان کچل بود

که پیاده رفت پارک

__ اووه تو حرف کی رو میزنی

بابا شوخید خوب شد

حالا حاضرشو بریم پیاده؟؟

پیادها □

خب پس برو رنگاوورنگ کن

__من خودم خوشجلم

دختربه این ماهی و چشم

درشت تا الان دیدی

__ آره یکی دیگه هم هست

اتفاقا که چشاش خیلی

با حرص گفت:

_نخیر فقط چشم من درشته

..حالا کی هست اون

چش درشته

_گآآآآآآآوووووووو

_بی ادب

_خو خودت گفتی کی هست

من گفتم دیگه.. مگه دروغ گفتم..

گاو چشاش خیلی درشته ..

_بیمزه زیادی میخوری خواهرم

به پا خفه نشی

_بیا نصفشو تو بخور □

_سیرم بزا واسه وقتی لازمت شد

_لازمم همیشه میدارمش براتو

ناگفته نمونه هردو خیلی بی ادبیم

خلاصه حاضر شدیم و رفتیم

بیرون..

مامانی که کلاس ایروبیک بود..

تابستون شروع شده بودو

کلاسای مامانم شروع

منم قراره اگه بابام رانندگی

یادم نداد برم آموزشگاه

چون میترسم برم پیشش

باز موضوع رو به فرهاد بکشونه

پس همون بهترع کمتر دور

و بره بابا بپلکم

لباس مناسب تنمون کردیم

و هردو زدیم بیرون

کل خیابونا رو قدم زدیم

آخرسر رفتیم توی کافی شاپ

و یه نوشیدنی خنک سفارش

دادیم ..چون خیلی خسته

شده بودیم و تشنمون شده

بود..

همونجور ک گفتم به اتوس

که اون باید دعوتم کنه

اونم بیچاره خودش حساب

کرد

بعد از کلی چرخیدن تو خیابوناو پاساژوپارکا برگشتیم
سمت خونه..

آتوسا نداشت راننده رو خبر
کنم بیاد دنبالمون با اینکه
هر دو خسته بودیم.

اصلا از رو نمیرفت میگفت..
اگه پیاده نتونی تا خونه بری
باید برا تنبیه ش کلی بهم
سواری بدی

منم که کسر شانم میشد
غرورمو نشکوندم و پیاده
اومدیم تا خونه..

جونی تو بدنم نمونده بود..
مامان برگشته بود خونه

بابا هنوز شرکت بود..
باید یه روز وقت بزارم
برم راجع به سروش داداش
سونی باهش صحبت کنم

— آکه—ی. راستی من قرار
بود که دورو بر بابا افتابی نشم که

شب موقع شام بابا حرف مسافرت
رو پیش کشیدگفت..

با عمو اینا قرار بزاریم بریم
شمال
وآآآی ازین بد تر نمیشد

پس تکلیف من چی میشد

که یه دونه تجدیدی داشتم
و باید امتحانش میدادم..
وای شاید این بهترین
بهونه واسه نرفتن من به
شمال باشه.

ای خدا جوووون عاشقتم
دمت گرم..

رفتم و لمیدم روی مبل
انقدر خسته بودم زود خوابم
برد ..

یه چرت درحد خستگی در رفتن
ازبدنم زدم و با صدای
بابام از خواب بیدار شدم

بلندشو دختر مهمون داریم

رفتم بدون هیچ حرفی بالا خوایدم

آتوسا مهمون داریم

برو پایین..

_کیه؟

_خونواده آقای ایزدی با زن

و بچش..

_اوکی من رفتم..

توهم بیا

_باشه برو میام

_خب پسفعلا..

بعد از چند دقیقه ای

رفتم پایین و احوالپرسی

کردم و رفتم نشستم..

آقای ایزدی همکار بابام بود

یه پسر 17..18ساله هم داشت

که زوم کرده بود رو اتوسا..

رفتم کنار اتوس نشستم و با

بازوم زدم بهش

_چته هووووی

_یواش خره

نگاه پسره کن بد جور زل زده بهتا

— چی میگی تونفس

— پسره ی قرتی هنوز نمیتونم

دماغشو بکشه بالا

چشم چرونیش گل کرده

خوبه والا

— حالا تو چته زورت میاد

حرص میخوری..

نکنه روم غیرت داری

— آجیمی خو

— وای عاشقتم آجی غیرتی خودم

خلاصه اونشب با همه دردسراش

تموم شدو من گرفتم خوابیدم

فردا صبح با صدای گوشیم

بیدار شدم

اه برخرمگس معرکه

نگاه گوشی کردم و همزمان با

دیدن اسم الی رو گوشیم

گفتم.

(رحمت)

— جانمم الی

— ببخشید بهت زنگ زدم

ولی واقعا نیازداشتم
باهات صحبت کنم..

میتونی بیای..
_چرا که نه.. حتما
_صبحونه بخورم..میام..
_باشه منتظرم..

گوشی و قطع کردم..
رفتم پایین اتوس خواب بود..
جرات نکردم برم تو اتاق مامان
و بابایی
رفتم سمت آشپزخانه
پروین خانم توآشپزخونه داشت
کارمیکردو مشغول تمیزکردن بود

_سلام صبح بخیر
_سلام خانمی خوب هستید
_مرسی پروین جوونمیخام برم
پیش دوستم
مامان اینا بیدارشدن بهشون
بگوبگو اورژانسی بود..
_باشه برو خدا به همراهات

به بیات زنگ زدم اومد دنبالم..
بازم همون نگاه ها و دید زدنا
باخودم گفتم .

این عمو نصرتم آدم بود برامون
فرستاد

یا چشم چرون
این که کارش چشم چرونیه
چیزه دیگه بلد نی

خدایمیدونی روزی چند بار
میره چشم چرونی
والا از روهم نمیره همش زل زده
بههم..

خوب دختر تو از رو برو
اونگات میکنه تو نگاه نکن..
والا آآ بخدا..

اصلا تو از کجا میدونی داره
نگات میکنه مگر اینکه تو
هم داری نگاه میکنی

تا مسیر خونه الی هیچ
حرفی زده نشد..

از ماشین پیاده شدم و
بهش گفتم وایسه خبرش
میدم که بره یا بمونه
اونم چشمی گفت و توی
ماشین نشست..

اف اف و زدم رفتم تو
الی اومد پیشوازم
مامان و باباش نبودن
خودش تنها بود..

سلامی دادیم و نشستیم
مشغول به حرف زدن شدیم.

-وای الی اینقدر حرف زدیم
یادم رفت به این راننده هه
بگم که بره من بعدا بهش
زنگ میزنم بیاد
تماس برقرارشد..
_بعله نفس خانم
_خانم اتابک
_خب بعلههههه
_میتونید برید..خودم
بعدا بهتون زنگ میزنم..

_پس تماس از شما

بعلههههههه این یارو
دیونه بخدا تماس از من چیه
دیگه

ساعتها با الی نشستیم حرف
زدیم..

نگاهی پرسش وار به الی
کردم و گفتم:

_خب الی بهم بگو چرا گفتی
بیام..میخواستی فقط
منو ببینی ..
یا واقعا کارم
داشتی

_راستش هردو.
_بگو میشنوم گلم
_یادته چند مدت پیش
بهت خبر دادم که یکی مزاحم
میشه و میگفت یه چیزی
راجع به گذشتم میدونه

_آره یادمه
_یادته بهم گفتی شاید
فامیلی چیزی باش
که اذیتت میکنه

_آره یادمه
_یادته گفتم باهام قرار گذاشته
وباید برم بینمش وگرنه

_الی تو که نصف عمرم کردی
هی یادته یادمه راه انداختی
خب بگو کیه دیگه جان نفس

الی درحالی که سرش
را پایین گرفته بود وغم
مهمان چهره اش شده بوود..
گفت:

اووووون، اووووون

_ اووون برادرمه □
باصدای فریادمانندی
گفتم:

□ □ چیییییی

بیینم مگر تو جز ماهان و ماکان
داداش دیگه ای هم داری..
_ ماهان و ماکان؟؟؟؟!!!!

اینرا گفت و کمی سکوت کرد
بعد ادامه داد..

_ اونا داداشای من نیستن
_ چی میگی الی.. واضحتر بگو

"_ جمله ای ازین واضحتر هست
که بگم..

میگم اون دوتا بردارم نیستن

بردارناتی منن

واقعا؟؟

میشه بهم توضیح بدی الی

الی که سخت ناراحت بود و
درچهره اش غم بزرگی دیده
میشد..

حلقه ی اشکی مردمک سیاه
چشمانش راگرفت و

دوقطره آن به گونه اش
سرازیرشد
وادامه داد

اونروز که رفتم سرقرار
با پسره.

یعنی همون داداشم
گفت که منو تورو ازهم
جداکردن گفت که وقتی

ننه بابامون مردن عموم
مارو به سرپرستی قبول
کرده اونم چه عمویی
یه عموی معتاد شیشه
کش و بی ناموس
که از فرط بی پولی

منو به یه خونواده خیلی

پولدار سپرد

من هیچکدوم از حرفاش

رو باور نمیکردم و تمام

حرفایی که میزدو منکرش

میشدم و میگفتم تو چون

میدونی پولداریم میخوای

حرفشو قطع کردم و گفتم:

الی یعنی دروغ میگفت یارو

_منم اولش گفتم شاید

دروغ میگه ولی وقتی

بهم یه نشونی داد فهمیدم

که حرفاش حقیقت داره..

_نشونی؟؟؟؟!!!!!!

_آره

_چه نشونی؟؟!!

الی که تا الان داشت با گریه

برام تعریف میکرد ادامه دادو

گفت:

_بهم گفت که زیرگوش

سمت راستم یه خال درشت

سیاه دارم

وقتی اینو گفت هیچ شکی

دیگه برام باقی نموند..

الی راست میگفت والا منی که
دوستشم اصلا نمیدونستم
که الی یه همچین نشونه ای
داره

وای یعنی چی میشه
خیلی سخته که یکی بعد از
چندین سال بفهمه بچه ی
مامان و باباش نیست و

مال یکی دیگس..

خیلی سخته

_خب الی میتونی بازم

برام ادامه بدی ،

آخر این ماجرارو..

الی ادامه داد:

"اون میگفت وقتی عمو

تورو به یه خونواده داد تاپول

موادش رو تامین کنه..

اونموقع 7سالش بوده

و انقدر گریه کرده و به عمو

التماس کرده که منو نبرن

هیچکی جلودارش نبوده و
منو بردن

وعمو واسه سه سالش
خودشو بست.

من که تا الان داشتم گریه
میکردم همراه الی ازش پرسیدم

_حالا واقعا اون برادرت الی؟؟؟
الی با تحکم گفت؛
_الی نهههه..هاجرررر.
اسم واقعی من هاجره..

ولی مامان و بابا

□ □ □ □

حرفش راخورد و باردیگر
گفت:

ولی آقا و خانم اسدی
اسم منو تغییردادن..

وباز ادامه داد

_هه چه زود شدن غریبه برام
_الی..ببخشیدهاجر..الان
میخواهی چکارکنی

یعنی این همه زندگی

راحت و آرام و این همه
اموال رو بیخیال میشی
و میری توی خونه ی دربه

داغونی که طویله عموته..
اون عمویی که ارزشش
کمتر از سگ نباش
بیشتر نیست

الی بدون هیچ حرفی ساکت
ماند و چیزی نگفت..
_یه چیزی بگو الی
_گفتم که هاجرم

_میشه الی صدات کنم
آخه من با الی راحت ترم..
_چرا دوس داری وقتی این
اسمی نیست که به من تعلق
داره ..

این اسم هاجره که به من
تعلق داره. هاجررررررر

بعد خودش تو فکر فرو رفت..
بیچاره چقد بدبختی نصیبش
شده بود..

بدبختی و آوارگی

نمیدونم چرا سرنوشت دوستای
من اینقدر بد نوشته شده
بودن

بیچاره..الی
بیچاره..سونی .
روزگار لعنتی چه سرنوشت
بدی رو براشون رقم زده بود
دلیم برا هردوشون میسوخت

برا سونی که توی سن کم
با یه معتاد ازدواج کردو
رحمشو داد اجاره
به قول خودش
زندگیشو داداجاره

واسه الی که بعد از 19سال
میفهمید دختر
این خونواده نیست..

واقعا زجر آورده.
خیلی بده بدونی بعد از
19سال ..
تو عضوی ازین خونواده
نبودی مال این خونه نیستی
یه خواهر ناتنی

خیلی بده توی سن کم
رحمت رو بدی اجاره و خودت
طعم مادر بودن رو حس نکنی

بیچاره الی..

بیچاره سونی..

دلَم براتون میسوزه

یهو صدای الی منو از
توی افکارم بیرون آورد..

_تصمیم گرفتم برم

برم پیش داداشم

_بری؟؟؟؟ مگه فکر

کردی به این راحتیاس .

فکر کردی به راحتی آب خوردنه..

نه اینجوری نیست..الی

اینا نمیزارن ..خانوادت نمیزارن.

فریاد زد..

_کدوم خونواده نفس..

یه داداش عاریه یه ننه بابای

عاریه

تو به اینا میگی خانواده..
تازه خودمم
یه دخترعاریه ای ام.
میفهمی..

من خانواده ندارم نفس..
خانواده من مردن
چند ساله مردن.
من فقط

یه داداش دارم
که بهم نیازداره به حمایت
به کمکم نیازداره نفس
بفهمم..

_د تو نمیفهمی دیونه
تو آخه اگه قید همه رو بزنی و بری
پیش داداشت..

باکدوم پول میتونی زندگیتونو
بچرخونید هان. باکدوم پول

یهو الی که انگار تازه فهمیده
بود چی به چیه
نگاهی بهم کردو گفت:

_میگی چیکار کنم نفس
_از من میشنوی فعلا راجع به
داداشت چیزی به هیچکدومشون
نگو..حتی داداشات

بزار ببینم چه فکری میتونم
برات کنم
حالا یکاریش میکنم توفعلا
بحرفم گوش کن
بهم اعتماد کن الیی.

_باشهپس خبرازتو
_خب خوبه سرعقل اومدیا
پس هیچکاری نکن..

هروقت داداشت خواست
بیبتت یا خواستی بری
دیدنش
رو من حساب کن خودم میام
دنبالت باهم میریم
اینجوری هیچکسم نمیفهمه..

تازه راندمونم که قابل اعتماد
_راستی رانندتون به کسی
راجع به این موضوع چیزی
نگه یوقت

_گفتم که قابل اعتمادم..

تازشم تو نبودی که الان

میخواستی به همه بگی

حالا برات چه فرقی میکرد

راننده ماهم بدونه

الی هیچی نگفت و ساکت شد..

_خب الی جووونم

من برم..وقت نهاره .

_توروخدا بمون خونه

یچیزی باهم درست میکنیم

میخوریم.

الان خاله و دخترخاله هم

میان میشینیم دور هم

باهم میزنیم تورگ.

بعد دوباره حرفشو با خودش

تکرار کردو سرشو تکون داد

به نشونه افسوس خوردن:

خاله و دخترخاله..

بازم خاله قلبی و دخترخاله

قلبی.

_گلم غصه نخور درست

میشه ایشالا

_من باید برم گلم ولی دوباره

میام دیدنت .

بہت قول میدم..

یہ روبوسی کردیم باہم و

سوار ماشین شدیم و رفتیم

به سمت خونہ

توی ماشین بودیم کہ

شایان ازتوی آئینہ بغل

نگاہی کرد و گفت:

خانم اگہ کاری ندارید میتونیم

بریم یہ رستوران شیک..

خیلی رستورانہش قشنگہ حیفہ

از دستش بدیم

الانم کہ موقع نہارہ

و شکم آدمم کہ حالیش نی

شروع میکنہ بہ قورقور

بعد خندہ ای کردو گفت:

نظرتون چیه..؟

گلویی صاف کردم و گفتم:

نظری ندارم..

— پس میریم.

ای خاک بر سر من..چی گفتم
الان.

آخه کس..خل نظری ندارم
چیه توکه با این حرفت..
جای حرفی دیگه ای نداشتی..

الحق که دیوانه ای و منگول □

مسیر رو عوض کردیم
منو برد دارآباد
اونجا یه رستوران شیک بود
که خیلی هم بزرگ و مدرن بود

بازم مثل همیشه
درو برام باز کردونو همراهی کرد
باهم وارد رستوران شدیم.

فضا کاملا شیک و عاشقونه

نکنه اینجا جای دوست دختر
دوست پسرا بود
اگه جای اینابودمنو بیات
چکار میکردیم اینجا
اونم با یه راننده

اومد سمت و گفت ..

_خانم چی میل میکنید..

_اینبارهرچی شماسفارش

بدید

_خب شاید مذیقه من به

مذیقه ی شما نخوره..

من گوشتخوارم

_برام فرق نمیکنه

_کباب سلطانی خوبه

_باشه

رفت سفارش رو داد و اومد

نشست

وای ماما الان نگران میشه

قراربود ظهرخونه باشم..

باید بهش اطلاع بدم.

گوشی رو ازتو کیف دستیم

درآوردم و شماره ماما

رو جستجو کردم..

_دارید چکار میکنید

به کسی میخواید زنگ بزنید

_میخوام زنگ بزنم خونه

خوانواده نگران نشن یه وقت

_اها باشه..

زنگ زدم و بهشون اطلاع دادم
بعدشم گوشی گذاشتم تو کیفم..

و مشغول خوردن شدیم..

یه قاشق برنج برداشتم
بزارم دهنم که بیهو گفت:

_اجازه میدید براتون یه جوک
تعریف کنم..

درحالی قاشق رو
به سمت دهانم میبردم
نگاش کردم و او ادامه داد

_آخه دلم نمیادبخت نگم خیلی
باحاله

_سری تکان دادم به نشانه اینکه
تعریف کن..

اونم تعریف کرد و خندید منم کمی خندیدم..
پررویی کردو یه جوک دیگه
تعریف کرد..

هر دو خندیدیم
ناگهان نگاه هایمان باهم درگیر

شد برای یک دقیقه بهم خیره
شدیم.

لبخندم محو شد
نگامو سریع ازش دزدیدم..

ولی اون هنوز مات من بود

..میشه بریم..

..میشه ن

ولی..

"..حالا که به خونواده زنگ

زدی و ازنگرانی درشون

آوردی

میتونی بمونی عصر میبرمت..

میتونی بگی پیش الی و

بعد از ظهر میای..

چی!!!!!! من به بابا ننه خودم

باید دروغ میگفتم

منی ک تو عمرم یه کلام دروغم

به مامانم نگفته بودم

نه نمیتونستم

..نمیشه

..حالا به امروزه دیگه ..

خواهش میکنم
نگاهش کردم و گفت
_خواهش کردم
" _خیلی خب..

بعد از رستوران رفتیم پارک

من عاشق شهربازی بودم بهش
گفتم ببر منوشهربازی..

رفتیم و کلی بازی کردم
کیف کردم ولییییی خیلی
حال داد..

آخرش شایان گفت
اگه نمیترسی ببرمت کلبه
وحشت .
منم خواستم که کم نیارم گفتم:
_معلومه که نمیترم
وقتی میفهمم همش گریمن

_خب پس بریم

_بریم

بلیط دادیم و رفتیم..
همون ک رفتیم من از شدت ترس
یخ کرده بود بدنم

موقع باخته بودم چون از
اولشش میخاستم جیغ بزنم
که بعد خودمو خوب گرفتم

داشتیم میرفتیم جلو که یه
نفر از جلو اومد تو صورت
شایان و گفت..

هاآهاآآهاآآهاآ

همون لحظه شایانم بهش گفت

هاآهاآآ

بعد خندید

گفتم:

یعنی شما نترسیدید

"_آخه اینا کجاش ترس داره

یه مشت آدم مسخره

خودشونو بزک کردن

این ترس داره..

این خنده داره بابا..خنده دار

بعدهرهرخندید

من حاضرم شرط ببندم بامدیریت

اینجا که خودم تنهایی پیام

اینجا..

حتی یه دونه آدمم نیاد

خودم تک تنها

_وای شما دیگه کی هستین

_معلومه ترسیدیا

_اصلنم

من شرط رو نمبیا

داشتم حرف میزدم که یهو یکی از

پشت سراومد

طرفم و زل زد توی چشم با

اون صورت خون خونی و دندونای

ترسناک شبیه به گرگ

یهو تا تونستم جیغ زدم و

چسبیدم از ترس به شایان

بعد شایان با حیرت منو درحالی که

به بازوش چسبیده بودم

نگاه کردو گفت

_دیدی ترسیدی

تاره فهمیدم از شدت ترس

چسبیدم بهش..

_خیلی خب باختم..حالا که چی

_هیچی فقط یه بستنی

افتادی

_من ک چیزی نگفتم..

باشه بریم..

— پس بریم

از کلبه وحشت اومدیم بیرون

و رفتیم سمت

یه بستنی فروشی توپ و بستنی

سفارش دادم

اومد کنارمو گفت:

بیا بشین بابا خودم حساب

میکنم فقط خواستم

بینم سرقولت هستی یانه

— نخیر برا اینکه بفهمی سر

قولم هستم یا نه باید بخرم

پس خواهش میکنم بزارید

..

خنده ای کردوگفت:

باشه.. ولی باهات میام..

.

نشستیم و بستنی خوردیم

هردوبستنی سنتی سفارش

دادیم

ساعت ۸ بود گوشیم زنگ خورد

مامان بود..

— بعله مامان

_سلام دخترم هنوز خونه رفیقتی

شایان داشت باعلامت بهم

یچیزی میفهموند

نمیدونم چی میگف

دلیلش نمیدونستم..

آروم گف ؛

بگو آره..

کمی به تته پته اوفتادم صدای

مامان باز توی گوشم

زنگ خورد

_نگفتی گلم هنوز اونجایی

_آ..آ..آرهههههاون جام

شایان لبخند به لب داشت

و خوشحال بنظر میرسید..

_خب دخترم زودی بیا که منم

باید ساعت 7برم باشگاه..

_باشه مامان حتما.. الان راه

می افتم..

_باشه خدافظا

گوشی و رو قطع کردم..

_دلیل این همه پنهونکاری

چیه

چرا نداشتی به مامانم بگم

_آخه یجورایی جور درنمیاد

شما با مناونم بیرون..

به حرفش فکر کردم..

راست میگفت خب..

ولی آخه مگه چیه.

_من دوس نداشتم به مامانم

دروغ میگفتم

_یه بار رو مشکلی نداره

_بینم برا اینکارا تون دلیلی

هم دارید

کمی مکث کردو گفت:

_میخوایم یه جسارتی کنم

خانم اتابک

_جسارت؟؟!!

چه جسارتی

یه ذره بخاطر گفتن حرفاش

دوبه شک بود

بعد گفت:

ببینید خانم اتابک

من.

۰۰ن۰۰

—راحت حرفتون بزید

—من شما رو.

سرسو انداخت پایین و یو نوچ ای
گفت و بعد سرشو کرد بالا
و با تحکم گفت:

ببینید شاید موقعش

نباشه یا وقتش

یا هرچیز دیگه

ولی اینو بدونید که

من شمارو دوست دارم

بعد یه نفس راحت کشیدو

نگاه کرد توی چشم

باخودم گفتم ..

چی

تومنو دوست داری

ساکت شدم و هیچی

نتونستم بگم اون لحظه..

بلندشدم وزدم بیرون

اونم دوان دوان پست سرم

_توروخدا نفس خانم
ببخشید بخدا ببخشید..
من بی توجه اش به حرفاش
رفتم سمت ماشین..

اینبار دادزد.

نفس

برگشتم سمتش و نگاهش کردم
نگامون واسه یه دقیقه توی هم گره خورد

ساعت 8 شب درخانه.

_آتوسا بیا پایین کارت دادم

آتوووووووس

_چیه خره صداتو گذاشتی رو

سرت

_بیا کارت دارم

_صب کن اومدم

"_جوونم گاوووووی

_خیلی بی ادبی □

_بیا اینجا بشین یه چیزی

تو گوشی میخوام بهت نشون

بدمخیلی باحاله

_خب نشون بده..

_وای خیلی باحال بودنفس

_اینو از کجا آوردیشیطون.

_حآآآآآآ.

بعد از صرف نهار رفتم

بالا آتوسا هم باهام اومد..

توی افکارم بودم..

راننده هه بدجور ذهنمو

درگیر کرده بود

رفتارای امروزش ..

حرفای امروزش..

نگاه های امروزش..

همه و همه ی کارای

امروزش منودرگیر کرده بود

اون امروز چی گفت به من

گفت دوستم داره

گفت عاشقمه

..

من باید بهش فکر نکنم.

باید دوروبرش آفتابی نشم

باید .

ازتوی افکارم اومدم بیرون

دیگه حوصله هیچی نداشتم..
حوصله فکر کردنم نداشتم

گرفتم خوابیدم

_دوست دارم نفسی

_شایان؟

_جوووون دلم

_راست میگی دوسم داری

_کارم از دوست داشتن گذشته

نفس..

من روانیتم

_منم عاشقتم شایانم..

بعد هر دو صورتامونو بهم

نزدیک کردیم و لبامونو بهم

چسبوندیم

درحالی که شایان

داشت بالباش..لباموبازی میداد

یهو از خواب پریدم..

یاخدا این دیگه چی بود..

خدابخیرکنه خوب شد توب

واقعیت نبود

از افکارم او مدم بیرون رفتم
پایین بابا او مده بود
داشت حرف سفررو
باز پیش کشید..

منم رفتم نشستم کنارش
و گفتم:

بابایی تکلیف من چی میشه
من که تجدید دارم..
رفوزه همش میری تو کوزه

بی ادب بزار با بابا حرف بزنم

آتوسا همش اذیت میکرد..
بابا بهش یه تلنگور زد

بابایی میتونی نیای..

چون ما تا دوسه هفته شاید
بمونیم ویلا

خب بچم تنهاس چکار کنه
یره خونه خالش..

مگه خونه خالش نزدیک نیس
تازه دورم باشه راننده هست
که

با گفتن اسم راننده یه جوری
شدم یه حس عجیب بهم دست
داد

_بابا من میمونم میرم خونه
خاله لیلا ایناتازه نوشینم
هست

بعدشم من اصلا ناراحت نیستم
چون یکی دوبارم نیست که
میرم شمال
یه امسال نیام که چیزی
ازم کم نمیشه..

_خب یعنی اینکه نمیای

برام فرقی نمیکرد ولی ای کاش
این درسو نمی افتادمو به
جاش یه شمال می افتادم

حالا هم میدونم از رانندگی خبری
نیست چون بابا شرط
گذاشته بود باهام.
_نمیتونم اگه بخوامم
حالا کی میرید
دوسه روز دیگه

مامانت باید از همین الان

مقدمات سفر رو مهیا کنه..
روبه مامان کردوخندید..
بعدمامی یه چشمک براش
انداخت ..

آتوسا خیلی خوشحال بود
ازون ورم ناراحت بخاطر
اینکه من باهاش نبودم..

منم دوست داشتم برم ولی
خب چکارکنم که یه تجدید
گنده صاف نشیته بوود
بغل منطق و فلسفه من

رفتیم هر دو بالا..آتوسا
ناراحت بود و میگفت
کاش باهاش بودم و من که
خیلی دوست داشتم برم..

واسه اینکه بین دوراهی قرار
داده باشمش گفتم..
میتونی بمونی توهم

"_بیخوود..لازم نکرده"
_خود دانیخودت خواستی
تجدید بیاری..خواستی درساتو

درست و حسابی میخوندی..

— بیرون لطفا

— بیشعووووور

دوسه روزی میگذشت و روز

موعود فرا رسید

من همراه با ماما اینا رفتم

و تا درخونه خاله منو رسوندن

و پیادم. کردن بعد خودشون

رفتن.. آخ که چقدر دلم میخواست

میرفتم.

خلاصه خونه خاله رفتیم و

یکی دوروز موندیم

بعدش هوس خونه زد به سرم

دوس داشتم برم خونه خودمون

ولی آخه کسی نبود

پس چرا اینقدر هوسشو

کرده بودم

وای من به خونمون عادت داشتم

نمیتوستم یک روز ازش

دور بمونم

به خاله گفتم و خاله بعد

از اصرار و پافشاری های زیاد
وممانعت ازطرف من بالاخره
راضی شد بزاره برم خونه..

شایان بیات اومدم دنبالم و
رفتیم خونه ..

آخیش هیچ جای دنیا خونه خود
آدم نمیشه..

اینم بگم که بابام
به شایان مرخصی داده بوود
ولی اون بخاطر حضور من
توی خونه اومده بود سر پستش
ولی این قضیه رو بابا
اینا نمیدونستن

شایان بعد از اون روز که بهم
گفته بود دوستم داره
معذب بود
دیگه دوس نداشت چشش
حالا حالاها به من بخوره.
چقدرم شرمو بیچاره
خیلی تنهایی کیف میداد..
نه خداییش تنهایی
یوقتایی کیف میده قبول

ساعت ۱ بود پروین خانم
اومد تو اتاقم
خانم نهارو براتون حاضر
کردم..
پروین خانم شما میتونید
برید بعد نهار

من خودم همه کارارو انجام
میدم..
_ولی آخه خانم شما دست
تنهاییید..
_نه پروین خانم راحتم
" _نکنه کسی دیگه میخواد

بیاد جای من آره
_نه پروین خانم
این حرفا چیه..
کسی قرار نیست بیاد
تازشم مامانم خودش گفت
هنوز فردمناسبی پیدانکردن
برا کارای خونه
که استخدامش کنن حالا
باخیال راحت برید به
زندگیتون برسید

برید..

— چشم خانم..حالا که شما

اینطور میخواید من حرفی

ندارم با اجازه خانم

— به سلامت پروین خانم

بعدنهار رفتم کپیدم یکی

دو ساعت

یهو گوشیم زنگ خورد..

با صدای خوابالودی جواب

دادم:

—الوووووووو.

—الهی قربون دخترم برم خوابی

مامان..

—ای وا مامان تویی خوبی مامانی

قربونت برم.

—سلام دختر قشنگم..تو خوبی

نفسم بخدا همش توفکرتم

—نه مامان اصلا توفکر من نباش

خوش بگذرون منم که..

حرفمو قط کرد:

—خونه خاله اینا راحتیمامان

_آره راحت بودم دستشون

دردنکنه

_راحت بودی؟؟؟؟ یعنی چی؟

_دوسه روزی اونجا بودم

دیگه اومدم خونه

_خونه؟؟؟؟!!!!

حالا چرا خونه میموندی پیش

خاله ت دیگه

_نه ماما بیش ازین موندن

حوصلمو سرمیبرد

_یعنی الان تنهاخونه ای

حوصلت سرنمیره

_کمتر چون همش میخونم

میخونم واسه این تجدیده

تا بینم چی میشه

_آره دخترم بخونزیادم خودت

رو اذیت نکنیا

_قربون ماما خودم برم.. چشم

_بابا کجاس

_جات خالی رفته چندتا

مرغ بخره کباب درست کنیم

_نووووش جونتون..

منم امروز یه املت خوشمزه

زدم تورگ

_ املت چرا؟؟؟؟

مگه پروین خانم اونجا نبود..

_ شوخی کردم مامانی..

نهار لازانیا خوردم

_ نوش جونت دخترم..

دیگه گوشزد نکنما..

حواست بخودت باشه

به خوردوخوراکت

به..

نذاشتم حرفشو بزنه..

_ باشه مادر من حواسم

به همه چیزم هست.

با تو دلم باخنده گفتم

(جز قلبم)

مامانی راستی اتوساکوش

چند روزه رفته خواهرش

رو بلکه یادش رفته

_ اینجاس الان گوشه و

میدم بهش

صدای مامان رو از پشت

گوشه میشنیدم که داشت

آتوسا رو صدامیکرد..

_سلام گوساله

_هنوزم که با ادبی

تو کی میخوای بیا سرعقل

_سرعقل بیا نیستم گلم

خوبی توجه خبرا

قیافمونو نمیبینی خوشحالی

_قیافه تورو..آره

_ای بی وجدان.

کجایی حالا..

_اومدم خونهمکوفتت بشه آتوسا

_چی

_شمال

_بیشعوووووور

خب خواستی رفوزه نشی

که بیفتی تو کوزه گیربیفتی

بیخودنیست

میگن رفوزه اوفتاده توی

کوزه

چون آدمی که رفوزه میشه

دیگه گیراوفتاده

_آتوسا زرزنکن ازخودت

بگو

خوش میگذره

بی تو آره. باتو نهههه

دھنت سرویسعمه چیز

عمه چیز خودتی

وای نکنه تو عمت یکی دیگس

یه لحظه به نمون شک کردم به

جان تو..

به نمون یا به بابامو

شاسگول

خیلی خب شوخی رو بزا

کنار. خداییش بدون من

خوش میگذره..

گفتم که مگه زبون منو

متوجه نمیشی گلم..

آره خیلی خوش میگذره

خیلی بدی آتوس

شوخی کردم خواهرگلم

بدون تو هیچ جا صفا نداره

اینجا بدون تو..

نه دریا حال میده

نه ویلا حال میده..

نه پای آتیش شعرخوندن

حال میده..

و نه جوجه کباب

_خودتی آتوووووووس
منو مسخره میکنی مگر اینکه
گیرم نیفتی ..
..بعد از کلی حرف
زدن گوشی رو قط کردم و رفتم
تو حیاط ..
یکمی هواخوردمو

یه چرخه به کمرم دادم

و

رفتم تو

وای چه خونه سوت و کوره

اصلا خونه بدون ننه بابا

یعنی هیچااااا هیچچچ

.هیچکس نبود نه پروین خانم

نه مامان و بابا نه اتوس

حتی راننده هم گفته بودم بره ..

تو تا قم رفتم و یه موزیک

شاد گذاشتم و گرفتم

تا تونستم جلو آینه رقصیدم

از فرط

خستگی خودمو پرت کردم

رو تخت

یهو یه صدایی از پشت پنجره
اتاقممنو جلب خودش کرد
یعنی کی متونه باشه..
وای داشتم از ترس سخته می کردم

یو اش رفتم جلو پنجره صدای
تقه بیشتر شد
پنجره رو باز کردم
یه دفعه.

پنجره رو باز کردم..
یه دفعه
یه جیخ کوتاهی کشیدم از ترس
آخه پرنده هم ترس داره □

بانو کش ضربه میزد به
شیشه.. بیچاره به گمونم
گشش بود
نباید فراریش میدادم
ترسوندمش فرار کرد..
هم من ازون ترسیدم هم
اون ازمن

گرفتم باز کپیدم تو تخت
یاد حرف اتوسا اوفتادمو
بی هوا لبخندی بر لبانم
نشست

(این تخت نمیدونم چی داره
که این نفسه خوابش میگیره میره
سراغش..

بغضش میگیره میره روش
خستش میره روش
حوصلش سر رفته میره روش
نمیدونم بادوستاش قهره میره

روش

آشتیه میره روش

کلا میره روش)

میره روش

خب چکارکنم عادت کردم به تختم

ولی اینو بگم وقتی پ..ری..و.د.م

اصلا نمیرم روش

خداییش چون تختمو خیلی

دوست دارم..

و منم مثل آدم پ..ری..و.د.

نمیشم

میخوابم رو زمین..

یه تشک مخصوص اونروزام دارم

که بپریم روش

واقعا حوصلم سررفته بود..

باخودم گفتم بزنم بیرون

یا برم پیش الی

دیدم صدای اف اف اومد..

یعنی کی میتونه باشه بدو بدو

رفتم سمت آیفون..

تصویرشایان رو توی آیفون دیدم..

..

یادحرفاش اوفتادم

یادد دوست داشتتاش

ترسیدمترسیدم که براش

در وبازکنم..

آخه با اونوحرفای اونروزش

شک داشتم دروبازکنم و اون

رفتارغیرعادت نداشته باشه.

دستشو از روآیفون برنمیداشت

چکار کنم.داشتم خودمو

خیس میکردم ازترس..

..

اگه دروبازکنم و بیاد تو

بعد یه کاری کنه..

چکار کنم..

نه ولش کن.. دروبازنکردم..

همینطوری زل زده بودم
به آیفون یهو صدا قط شد..

خیالم راحت شد

رفتم رو مبل لمیدم
صدای مسیج گوشیم اومد
چکش کردم..
*کجایی نفس
*جواب بده

یا خدا این دیگه پسوند و
پیشوند حالیش نیست.
دیگه راحت.. اسممو میگه
انگار نه انگار که

یه پیام دیگه..
*خونه ای گلم
*نفس جواب بده..

کمی فکر کردم.. بعد نوشتم..
_بیرونم
بعد از ده دقیقه دیگه دیدم
یکی پشت درورودی خونه زد

و اومد تو.

یا ابالفضل خودش بود
باتعجب نگاهش کردم و گفتم
_ شماچجوری اومدید تو..
نکنه ار دیوار اومدید
آره

درحالی که نفس نفس میزد
مثل یک آدمی ک از کوه بالا
رفته بود گفت:

"نه با کلید.."

بعد کلیدی که تو مشتت بود
رو بهم نشوند داد

کلید

یا پیغمبر این کلید رو از کجا
آورده بود..

_ شما کلید رو از کجا آوردید □

_ راستش از روش ساختم

_ به چه دردیتون میخورد

_ خب به دردمروز

_ از اینکارتون اصلا خوشم نیومد

_ تو رو خدامنو ببخشید. نگرانت

شدم.

_نگرانننننننن.مگه من نگفتم

بیرونم..پ از کجا فهمیدی.خونم

_از صدای موزیکی که پخش کرده

بودی

_حالا میتونی بری دیدی که چیزیم نیست..

_باهات حرف دارم

_حرففففففف

_چه حرفی..

_راجع به همون موضوع

_کدوم موضوع

_خودتو به اون راه نزن نفس

خواهش میکنم..

من دارم عذاب میکشمبفهمم..

_چکارکنم

_خیلی بی انصافی نفس..

_نفس خانم

_بسه دیگه تمومش کن..

بین آقای شایان بیات..

من به شماهیچ حسی ندارم

هیچ جایی توی قلبم برای

شما نیست..

من به کسی که راندمونه میگم

کاسه لیس

به آتوسا میگم اونودر شأنمون

نیست بعد خودم بیام بشم

معشوقه ی این آقا.

.

نمیدونم شاید اشتباه می کردم

شاید قلبم واقعا قبولش می کرد..

اما شاید قلبم متعلق به فرهاد

می بود..نمیدانم..

خدایا بهم کمک کن..

_ نفس اگه الان بهم بگی

دوست ندارم..بهم صادقانه

بگی توی قلبت نیستم

میزارم میرم و هیچوقت پیدام

نمیشه

کمی فکر کردم کمی به قلبم رجوع

کردم..خدایا قلبم چیز دیگری

میگفت..دلم با عقیدام یکی

نبود..

پس تکلیف فرهاد چی میشد

پس اون چی.

اون که دوستم داشت باعشق

ولی من نه

ا قریون دهن آدم چیزفهم
خودتم میگی که دوشش
نداری پس راحت میتونی
انتخاب کنی

ولی دیونه اگه ننه بابات بفهمن
چی..چی پیش خودت فک کردی
همین اتوسا بفهمه مگه دیگه
دست بردارت میشه

فکر همه جاشو کردم ولی بازم
دلتم پیشش بود..
چکارباید میکردم

بهم نزدیک شد صورتش مماس
صورتتم بود..خیلی ترسیده
بودم..

هر لحظه احتمال وقوع حادثه ای
ازجانب شایان بود..

زل زد تو چشم بعدگفت..
_جوابمو گرفتم.

من رفتم برای همیشه
رفت سمت درو وقتی

میخواست درو ببند

صداش زدم

برگشت نگام کرد

برگرد

دوسس سس سس ست

دارر رر رر مممم

شایان از فرط خوشحالی دوید

سمتمو انقدر هول شده بود که منو

از رو زمین بلند کرد و پرت کرد هوا

و تو بغلش رهام کرد

هر دو زوم کرده بودیم بهم دیگه

وای نفسس عاشقتم..

منم عاشقتم..

نگاهی به چشمانم کرد و صورتش را به صورتم

نزدیک کرد

لبان داغش را بر لبانم نهاد

آتش تندلبانش بر

خرمن لبهایم دامن زد ..

شایان دست بردار نبود..
داشتم گیج میشدم .
صداش کردم ولی تو حال خودش

بود..

_شایان.

_هوووووم

_شایان ..میشه بس کنی..

رنگ لبام عوض شد..آخه

_بزار میخوام برات رنگشو

عوض کنم میخوای به جای

صورتی ..کبود باشه

_دیووونهبیخیال جون من.

_نه بزار..فکر کنم کبود خیلی بهت

بیاد به صورتت میاد..

اینو گفت و شروع کرد به خوردن

لب پایینم

داشتم دیونه میشدم

سریع ازبغلمش اومدم بیرون البته

به زور

اومد دنبالم..

خندیدم و دویدم سمت پله ها.

اومد بالا و منم با جیغ میدویدم

رفتم تو اتاق و درو بستم..

اومد پشت در

دوسه تفه زده به درو گفت

_درو واکن نفسی

تو دلم خندیدم و گفتم نمیکنم

_وا نمیکنی

_نه وانمیکنم بینم چکار میتونی

کنی

اگه تونستی بیا

_باشه وانکن خودت خواستی..

الان کلید میندازم میام تو

_چییبی تو مگه کلید اینجا

هم داری □

_اگه جنابعالی وا نکنه درو آره..دارم

خودم رفتمو درو وا کردم

_جدی..از کجا کلید آوردی

_همههههه ركب خوردی.

نقشم خوب از آب درومدااا

_دروغگووووووو

پرتم کرد روتخت خودمو خزید روم

_شایان ..شایانی بسه دیگه
_باشه پس بزارپیشت بخوابم
فقط..
و نگات کنم..

آخه میدونی چیه نفس..
من اصلا ازت سیرنمیشم..
ازنگا کردنتم سیرنمیشم
_راست میگیدآقاشایان
_بگو شایان.
_باشه آقای بیات
_اذیتم میکنی آره
بعد یه گاز ازبازوم گرفت و
باز حرفشو تکرار کرد..
اذیتم میکنی

_غلط کردم ..غلط کردم..
شایان
_بگو شایان جون
_غلط کردم شایان جونم
_آفرین حالا بیا بغل خودم
رفتم بغلش و سرمو گذاشتم
روسینه ی کم موش..

موهای سینش زیاد نبود..
یه سینه ستبرو سفیدو
مردونه داشت

ای که راحت میتونستم

سرمو روش بزارم..

وقتی غصه دارم

وقتی غمگینم

وقتی حوصلم سر رفته..

سرمو بزارم رو سینشو

اون برام لالایی بخونه

نوازشم کنه .

دست تو موهام بکشه

.

بغلش یه جوری بود دستاشم

همینطور.

اولین بار بود تن یه مرد بهم میخوره

یه حس خاصیه حس داغ شدن

حس دیونگی یه حس خوب

دستاش که میرفت لای انگشتم

دیونه میشدم..

موهامو که با انگشتاش چنگ میزد

و نوازش میداد..بیهوش میشدم

خدای من این مرد چقدر

دوست داشتنی بود

یهو یاد فرهاد اوفتادم
بیچاره فرهاد تو توی طالع من
نبودی تو قسمت من نبودی
..منو ببخش
ایشالا با یکی دیگه بتونی
خوشبخت شی..

وای مامان اینا رو چکارکنم
اگه بفهمن..

بابام سرمو میزاره رو سینم..
این باید بین خودمون بمونه
این رابطه باید بین منو شایان
باشه باید بهش بگم..

_شایان.

_جون شایان

نفس شایان..

_ما باید به مامان و بابا بگیم
_نه نفس مگه دیونه شدی
بابا و مامانت مگه میزارن..
ما باهم ازدواج کنیم..

_منو توفعلا یک دوست معمولی

ایم.هنوزبه ازدواج فکر نکردم

شایان تا ازدوایم پیش رفته

بود..

..

_من حالا حالاها باهاش کاردارم

نفسم

_بی ادب..

_چراااا

_محض یرا..

_یاواسه اون یه راه

_واقعا بی ادبی شایی..

_آقای بیات

_نخیرم شایان

_شایان جوون

_بیات جون..

_باشه خودت کرم داری.

بعد تاتونست قلقلکم داد..

مردم ازخندهواقعا دیگه

داشتم غش میکردم..

صدام درنیومد و سرخ شده بودم

فقط و با دست زدم توسینه

شایان ک بس کنه..

تازه فهمید که من ازخنده دارم
میمیرم..

یهو گفت نفس..نفس..

غلط کردم

منم که خوب تو نقشم فرو
رفته بودم..بازی رو ادامه دادم
و چشمو همونطور با دهنمو
باز گذاشتم

..

فریاد زد نفسسسسسسسس

یهو دیدم داره فیلم هندی میشه
بلند شدم و گفتم خوست اومد؟
خوب رل بازی کردم

_باشه حالیت میکنم.منو میترسونی
آره حالا که فهمیدی روت اینقدر
حساسم ..منو میترسونی

..

_شایانی بریم بیرون باهم

_من ترجیح میدم باخانمم

خونه باشیم..

_خوبه خوبه واسه من دم درآورده

چه خانم خانمی هم راه
میندازه

..

"پس چی حسودیت میشه

کمی استراحت کردیمو بعدش
رفتیم بیرون کلی چرخیدیم.خدای من باورم نمیشه هنوز..
چه زودخواستمش
چه زودعاشقش شدم..
چه زود دل باختم
چه زود

رفتیم کلی چرخیدیم..

اونقدراذیت شدیم و خسته
که توماشین خوابمون برد

ساعت 8بود اومدیم با کلی
خوراکی و موراکی خونه.
انقدر خوردیم ک دیگه شام دلمون
نمیخواست..

..

آخرشب بود دیگه داشت خوابم
میگرفت

"_عزیزم من خوابم میادخیلی

_خب برو بخواب گلم

_نه

_خب چی نکنه باید برات قصه
بگم تا خوابت ببره..

_نه..جنابعالی باید برید

_باشه میرم مراقب خودت باش..

_قربونت توهم..فردا میبینمت

""ولی تو تنهایی شب.نمیترسی

خداییش خیلی میترسیدم

ولی خب یه پسره غریبه هم

تو خونه باشه و شب بخواد

پیشت بمونه ترسناکتره

ولی مجبوری گفتم..

_نه نمیترسم

ترس چیه دیگه

_ترس همونی که توی کلبه وحشت

بهت دست داد..

شماهم بهش دست دادی

_ای بیمزه.

حالا برو بزا بگیرم بخوابم

_باشولی اگه ترسیدی بهم

بگو

درهمین حین صدای زنگ گوشی

فرهاد بود.

دست گذاشتم رو لبای شایان
به نشونه اینکه ساکت
و اونم مدام بوسه ریز میزد
به کف دستم..

و من خندم گرفته بود
_بعله

_سلام نفس خوبی

_مرسی تو خوبی

_ممنونم شنیدم خونه تنهایی
عموایناهم رفتن شمال.

_آره درست شنیدی..

_مامان ایناهم رفتن ولی

من باهاشون نرفتم

_چرا

_بی دلیل..همینجوری

_شبه میام پیشت

_مرسی .ولی نمیترسم

"خوبیت نداره یه دختر

توی خونه تک و تنها.

منم که اونقدر بیغیرت نشدم

یه ربع دیگه میام پیشت

خدای من . قوز بالای قوز .

حالا چکار کنم

من که تا الان دستم روی دهن

شایان بود ..

دستم برداشتم از رولباش

_ کی بود ..

_ پسر عموم بود ..

_ باهات چیکار داشت چرا زنگ

زده بود

_ هیچی حال واحوال پرسید

حالا میری یا نه . .

_ باشه میرمولی تاصب بیدارم

تاهروقت کارم داشتی جواب بدم

_ دیووونه بگیر بخواب منم میخوابم

_ باشه .

یه بوس ریز از لبام کردورفت .

..

خداروشکر بهش نگفتم پسر عموم

داره میاد اینجا

وگرنه دیگه ول کنم نمیشد ..

ساعت 12 بود که سروکله فرهاد

خان پیداش شد..

_سلام نفس خوبی

_سلام فرهاد..خوش اومدی

_برات جا انداختم بخواب منم

خوابم میاد خیلی

بیخشید که نمیتونم بمونم..

بای

داشتم میرفتم که گفت..

_یه ملافه برام بیار همینجا

رو مبل میخوابم

ولی آخه اینجوری اذیت میشی

_شماغصه نخور

"_ههههه باشه.."

رفتم و برگشتم بهش ملحفه

دادم

_نفس.

امامزاده بیژرژرن شروع شد..

_بعلهههههه

چراغارو خاموش کن

خخخ عجب بدضربه ای خوردم
بوی دماغ سوخته میاد
اونم شدید
بازم صدام زد

_بعله

_دلیل این همه بی محلی چیه

من واقعا نمیدونستم چی باید بگم

..

بگم قبلا دلیلی نداشتم ولی الان
دلیل دارم..

..

بگم چون عاشق راننده خونمون
شدم..

چی باید میگفتم

میگفتم بخاطر اون

بخاطرشایان

-چراساکتی..هاآآن..

خودتم دلیلش رو نمیدونی نه.

_فرهاد بس کن میخوام بخوابم

اختصاصی کافه تک رمان

خوابم میاد.

بافریاد گفت..

_نفس.تمومش کن

من بچه نیستم که هر دفعه

بایه چیزی خرم کنی

بچه نیستم که بگم خیلی خب و

تموم بشه بره پی کارش..

..

_باشه فرهاد همه اینادرست

من دوست دارم ولی نه اونجوری

که توفکر میکنی..

..

توپسرعمومی و من به

عنوان یک رابطه دخترعمو پسرعمویی دوست دارم..

_یعنی میخوای بگی که اصلا بهم

علاقه نداری

میخوای بگی به قول خودت

اونجوری دوستم نداری □

مکشی کردم و دوباره پت

پاسخ دادم..

_نه.

_به همین راحتی.

فکر کردی به همین راحتی بگی

رمان به من بگونس

دوستت ندارم و تموم..

_خیلی خودخواهی نفس..

اومدم رو مبل کنارش نشستم

وبهش نگاهی کردم..

_بین فرهاد منو تو تقصیر خودمون

نیست..

تقصیر قلبمونم نیست

تقصیر خونواده هامونه.

که ماروازبچگی به ناف هم بستن..

فرهاد

شاید واقعا یکی دیگه رو

دوست داشته باشه

ولی من نمیزارم..نمیزارم

به هیچکی نگاه کنه چه برسه که

دوست داشته باشه..

نفس حیف حیف که

اینقدر غیرت دارم و غرور

حیف که عذاب وجدان میگیرتم

وگرنه ..

کاری میکردم که راحت تن به

ازدواج باهام بدی..

کاری میکردم که نباید میکردم

..

ولی خودمم میدونم که برا این
کارا ساخته نشدم

باید ازش بپرسم ..
شاید اینجوری زودتر به
نتیجه برسم

_بگو کیه که میخوایش..
کیه هاآن..
_چی چی رو کیه من هیچکسی رو دوست ندارم .

"همه خودتی دخترعمو..
خودتی.....ی.."

_من میدونم. که پای یکی دیگه
وسطه
اگه اینجوری نبود..دلیلی دیگه
ای نداشتی.
_نه فرهاد بخدا پای هیچکسی
درمبون نبود..
_چی.نبود؟!!!!!
_یعنی الان هست

وای چه سوتی بدی دادم..

حالا چیکار کنم..

..

_تو گفתי پای کسی درمیون نبود

یعنی الان درمیونه.

حالا بهم بگو کیه..

که تونسته تو دل دختر عموی ما جاباز کنه و ما نتونستیم..

از فرهاد خندم میگرفت.

چقدر حسود بود

فرهاد شرمندتم که نتونستم

عشقتو توی دلم بپذیرم.

متاسفم فرهاد.

_هیچکی نیس

_چرا هستاگه نبود این حرف

رو نمیزدی.. بگو کیه..

_تونمیشناسیش.. اصلا به تو

چه

_که به من چه که به من چه □

باشه به من چه

حالا برو بگیر بخواب.

چسبیدم به بازوش و التماسش

کردم

_فرهادی تورو خدا به کسی

اختصاصی کافه تک رمان

نگو..

_بین کسی که میخوامش
داره از عشق یکی دیگه پیشم
میگه.

□ وای بین چی داره میگه.

_فرهاد خواهش میکنم

به کسی نگو

فرهاد نخند..فرهادجون من..

فرهاد..

ناگهان صدای کشیده ای که
به گونه ام زد در گوشه‌هایم پیچید
دست اورانمیدانم..ولی گونه های
من چون شراره های آتش
گلگون شد

دوقطره اشک ازچشام

سرازیر شدتا زیر

گلو

فرهاد آروم با لباس

بوسه ای به قطره اشکی

که به زیر گلویم بود..نشاند

وگفت:

_بی انصاف من دوست داشتم

من عاشقت بودم

_خودتم که میگی داشتی..

رمان به من بگونس

پس الان دیگه نداری درسته؟
_خیلی دوس داری از زندگیت
خلاص شم ..

باشه خلاص میشم..
از زندگیت نه
از دنیاات نه..
از دنیاام خلاص میشم

وای فرهاد داشت چی میگفت
نکنه راست بگه نکنه خودشو
بکشه فرهاد کله خربود..

درحالی که جای سیلی اش
هنوزگونه ام را به سوزش
درآورده بود..
گفتم:

"_دیونه شدی فرهاد
_تودیونه شدی نفس
تو به من که دارم بخاطرت
خودمو به آب و آتیش میزنم
میگی از رابطه با یه مرد که عاشقشی
به کسی نگم
بد تر ازین توی زندگیت دیدی

بین نفس ..نفس خوب

نگام کن

..

من تاقیامت نمیخشمت
تودل منو شکستی ..تومنو خورد
کردیتو غرورمو ازم.گرفتی و
مثل یه آشغال زیرپات له کردی..
و من هیچوقت نمیخشمت..

ببین نفس..

من سرم پایین بودو چیزی نمیگفتم ..
چونمو با دستش گرفت و صورتمو
داد بالا و گفت..

_ببین منوووو

نگاش کردم..

_نفرینت میکنم ..نفس

آهم دامتو میگیره نفس

من میرم ولی آهم همیشه

نفرینم همیشه باهاته

دلهم براش سوختخدایا چکار باید

میکردم..

گریع کردم و رفتم بالا خوابیدم.

صبح بیدار شدم با خود گفتم
شاید همه اینا خوابه ولی خواب نبود..
رفتم پایین دیدم جاتره و بچه نیست

..
فرهاد رفته بود

..
نگاه به گوشیم کردم..10 تامیس کال
داشتم..
شایان بود..

اسمشو که رو صفحا گوشی اوفتاده
بود بوسیدمشو بهش زنگ
زدم

_سلام زندگیم..سلام نفسم

_سلام شایانی خوبی..

_قربونت کجایی ..

_خونم دیگه..

_بمیرم واسه خانمم بیدار شدی..

_آره تو کجایی

_توی قلبت

_دیووونه

_دیونم ..دیونه تو

با این حرفش یاد فرهاد اوفتادم

یاد اونروز خاستگاری

یاد اونروز تو اتاق

دونفری

و

بهم

گفت

دیونمه.

_کجایی نفس باتواما

"_اووه ببخشید

_میگم تا تویه آبی به صورتت

بزنی من اومدم

"_باش منتظرتم..

_فدات

_بای

_ببین نفس

_جونم

_دوست دارم

_منم دوست دارم..حالا بیا که

منتظرتما

_یاکله اومدم

رفتم یه آبی به صورتتم زدم..

صبحونه نخورده منتظرشایان شدم

..

خدای من

من داشتم چیکار میکردم

من واقعا عاشق شایانم

بودم؟؟!!

عاشق کسی که یروز
با آتوسا برموردش حرف میزدیم
و میگفتیم درشان ما نیست

کسی که منعو میکردیم..
کسی که..

صدای آیفون منو به خودم آورد
تصویرشایان بود..
صفحه اف اف و بوسیدم
و درو براش باز کردم

..

اومد تو.

بغش کردم یه لب خوشمزه
ازش گرفتم
اونم که راضیییییییییی

..

_چرا زنگ زدی مگه خودت کلید
نداشتی
_مگه خونمه که کلید بندازم تو
_چرا پس اونشب کلید انداختی

_از دیوار اومدم □

_دیگه بدتر..

من که انگار متوجه حرفش نشده بودم
گفتم:

_چی گفتی..گفتی از دیوار

اومدی

_راستشو بخوای آرهایه خیلی

نگران شدم

کلیدم که نداشتم..

_خیلی خب بیا صبحونه بخوریم

_به به خانمم چی درست کرده

_مسخره میکنی آخه صبحونه

درست کردن داره..

خب چایی و نون پنیره دیگه..

..

_آخه صبحونه آدمای مایه دار

مثل نهار میمونه انقدر مفصله

_همهههه ولی صبحونه یه دختر

مایه داره کم سن و هیچی بلد

و در حد یه نیمروی سوخته

ویه چایی تلخ و سیاه..

به نظر

خوشمزه نمیاد درسته؟

_همشو میخورم..حتی دختر

کم سنه ی مایه دارو..

خوب شد

__ باز که بهت رودادم پرروشدی

..

خندیدو اومد بغلم و محکم

لبامو بوس کرد..

داشت به اینکارش ادامه میداد

که یهو فرهاد جلو چشم سبز شد

..

یا خدا این.. اینجا چکار میکنه

وای آب شدم از خجالت..

وای ابروم رفت این چرا اینجاس

مخم هنگید..

نگام روش خشک شد

شایان پشتش به فرهاد بود

و اونو ندید..

__ چیزی شده عشقم..

برگشت و نگاکرد..

فرهاد اومد سمت

شایان.. و تامیخورد شایان رو کتک

زد.

شایان و فرهاد باهم درگیر

شده بودن وهمو میزدن

یا خدا چکار کنم داشتن همو
میکشتن

رفتم وسط :

فرهاد تو رو خدا ولش کن..فرهاد.

شایان که داشت بی جون میشد
از بس فرهاد کتکش زده بود..

شایانم از خودش دفاع میکرد..
یه مشت زد توشکم فرهاد و اونم
با کله خوابوند تو صورت شایان
که از شدت دردش اوفتاد زمین

و بیهوش شد.

به پاش اوفتادم تا اینکه ولش کرد
باعصبانیت اومد سمتو

دستشو بلند کرد که منو بزنه..
یهو دستش همینجور ثابت
بالاموند ...

_ارزشش نداری کتکم بخوری
اینو گفت و رفت سمت شایان
که بی جون رو زمین اوفتاده بود

یه لگد بهش زد
معلوم بود خیلی اعصابش خورد
بود

چون تا تونست دستشو بالابرد
و بامشت کوبید تو پارتیشن
که کل دستش خونی شد

از ترس جیغ بلندی کشیدم..

..

فرهاد زد بیرون

خون بود که ریخته

بود رو پارکت و ویتترین

از ترس داشتم سگته میکردم..

رفتم سمت شایان که هنوز رو زمین

ولو بود سرشو گذاشتم

رو سینمو صداس زدم

فرهاد دیشب که اینجا بود یادش

رفته بود گوشیش رو باهاش

بیره واسه همین برگشته بود

که گوشیش و بیره..

ازین بدشانسی مگه داریم

درحالی که سر شایان رو گذاشته

بودم روپاهام

با کف دست یواش زدم تو صورتش

بلندشد و سراسیمه بدون هیچ حرفی

ازخونه زد بیرون

هرچی صداش کردم جوابمو

نداد..

خیلی عصبی بود..

درو محکم کوبید

من نمیدونم چجوری فرهاد

اومده بود تو.. به گمونم شایان

یادش رفته بود درحیات

رو بینده

آره همین بود.

چیزی جز این نمیتونست

باشه

چون فرهاد پسری نبود که بخواد

ازدرنزاری بیاد ازپنجره بیاد

..

منو بگو این وسط شیطونیم گل کرده

انگار نه انگارفرهاد سنگ رو یخت

کردورفت ..خاک برسرت

شرفت رو برد

آبروت رفت..

تورو با یه پسر توخونه تک و تنها

دید..

میدونی پیش خودش

چه فکرایبی که نکرده

میدونی الان فکر میکنه

تنها دلیل جواب رد دادنت

این پسره بوده

در صورتیکه قبلا دلیل

نخواستنش این نبود.

وای با خودت چکار کردی نفس

..

اگه بره و لوت بده چی هاآن

اگه بره و بره و به بابانت

بگه چی ..اگه بابا بفهمه

تیکه بزرگت گوشته

وای اینجا رو بین همش خون

ریخته بود روی پارکت..

تازشم دماغ شایانم پر خون بود

وقتی بلند شد رفت هرکاری کردم

بیاد تا زخمشو ببندم واینستاد

آخه کف پاهاشم پر خون بود چون روشیشه های ریخته شده
کف خونه پهاشو گذاشته بود..

از ترس رفتم بالا و گرفتم خوابیدم..
با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار
شدم..

یعنی کی میتونست باشه
صدایی پشت گوشی مرابه خود آورد
_ کدوم گوری هستی چرا جواب گوشیتو
نمیدی

تا صدای بابا روشنیدم کل وجودمو
ترس گرفت
با خودم گفتم ای فرهاد نامرد
چه زود فروخت منو..

دوباره بابام دادزد:

_ لالی یا کری؟؟؟

چرا جواب نمیدی؟

با ترس گفتم:

_ طوری شده بابا.. مگه چیزی شده □

_ ببین خوب گوش کن سریع

بلندشو برو به اون راننده تخم سگ

زنگ بزن برید بیمارستان

بینم پسر عمو تو کجا بستریش
کردن..

کمکی چیزی لازم داره انجام بدید
تاما خودمون رو برسونیم..

..

یه دفعه انگار آب یخ ریختن روم
گوشی از دستم اوفتادونقش زمین
شد..

از روتخت بلندشم.. زانو هام
سست شدن احساس کردم
فلج شدم..

صدای بابا از پشت گوشی
میومد .

_ نفس با توام.. نفس
اینبار دادزد:

_ نفس _____

م _____ گه ک _____ ش _____ دی

گوشی روقط کرد..

مثل دیونه ها شده بودم..

نمیدونستم داشتم چکار میکردم

میرفتم سراغ لباسام ک لباس

پیوشم ولی یادم میرفت

واسه چی رفتم سرکدم

گیج و منگ بودم

تا تونستم هق زدم .

گریه کردم

زنگ زدم به شایان جواب نداد..

واقعا هنوز عصبی بود که جوابمو

نمیداد

نامرد

وای فرهاد چرا باخودت این کارو

کردی فرهاد .

من دیگه تا عمر دارم عذاب وجدان

میگیرم..

توبخاطر من چی سرخودت آوردی

وای

فرهاد

دوسه باری به شایان زنگ زدم

تا جواب داد

بهش ماجرا رو تعریف کردم

و اونم اول اهمیت نداد

و گفت حقشه و من

التماسش کردم تا آخرش اومد

و رفتیم

همش گریه میکردم اشک میریختم

به خودم فحش و لعنت

میفرستادم.

شایان داد میزد سرم.

..بس کن نفس
_تو به چه جراتی سرم داد میزنی
"بخش عصبی شدم یه لحظه.
اصلا خوبش شد..دیدی چش شد
من نفرینش کردم..من
_خیلی وقیحی شایان..
_مگه دروغ میگماون چرا باید بیاد
منو بزنه..
_چون غیرت داره ..چون پسرعمومه
چون
_چون چی
مکثی کردم و بازلب به سخن
گشودم..
_چون خاستگارمه
_خواستگار؟
به به چشمم روشنرقیبیم که ازآب درومدن آقا..

_الان وقت این حرفا نیست شایان

شایان یکم تند تر

بعداز پرس و جوی فراودن آخرش
فهمیدیم فرهاد توی بیمارستان
آزادی بستری شده..

..

خدای من فرهاد وضعش خیلی
وخیم بود..

از دکترا پرسیدم باید بینمش

ولی گفتن همیشه و باید از
پشت شیشه نگاهش میکردم.

خدایا چه بلایی سر
فرهاد اومده بود

..

صدای دکترا توی گوشم اکو شد

..

ایشون رفتن توی کما..

وای نه خدایا.....

هق هق زدم..

دستامو گرفتم جلو صورتمو

تا تونستم گریه کردم..

و زجه زدم..

شایان اومد و آرومم کرد..

به خودم اومدم دیدم.رو تخت بیمارستانم

یه آرامبخش بهم تزریق کرده بودن

بلند شدم ..

شایان که بالا سرم نشسته بود

و داشت بهم زل میزد

سریع گفت:

_بلندشو نفس یکم استراحت کن

بهت آرامبخش زدن..

بدون توجه به حرف شایان

سریع به بابا زنگ زدم و بهش آدرسو دادم:

_الو بابا بیا خیابون میمنت بیمارستان آزادی..

اونجا بستریش کردن.

_حالش خوبه

نفس میگم حالش خوبه

هیچ نگفتم

_گفتم حالش خوبههها نفس

_رفته تو کما..

اینو گفتمو هق هق زدم .

صدای بابا پشت گوشی اومد که داشت میگفت..

یا ابوالفضل خودت کمک کن..

..

خدا میدونه بابا اینا الان چه حالی داشتن

حالم ک بهترشد به پرستارا
را گفتم.باید بینمش..
التماسشون کردم ولی قبول نکردن

..

شایان ک دیگه تحمل این همه..
دلسوزی رو نداشت گفت:

_بسه دیگه نفس..خودتو کشتی
بدون توجه به شایان فقط
اشک میریختم و زارمیزدم..

اروم که شدم رفتم یه گوشه رو
صندلی های بیمارستان نشستم و دست به دعا شدم..

خدایا خدایا کمکش کن
خدا به جوونیش رحم کنه..

..

نزدیک نیم ساعتی
میشد که بابا اینا سر رسیدن..
از صدای سروصداشون مشخص
بود که خودشونن

صدای زن زجه و زاری
زن عمو رو ازیک فرسخی

اومدن سمتونرفتم و خودمو انداختم. تو بغلش
_چی شده نفس..چه بلایی سرپرسم اومده
چه بلایی سر
فرهادم اومدهنفس بگو

باگریع گفتم:

خوب میشه زن عمو خوب میشه

رفتم سمت بابا اینا و باگریه
باهاشون روبوسی کردم..
آتوسا رو بغل کردم و
گریه کردم
چه استقبال غم انگیزی

..

خیلی حالم بد بودبابا.زنگ زد به شایان منو آتوسا
رو رسوندخونه

وقتی آتوسا رفت بهم گف:

_وایسا کارت دارم
_ببخش شایان جون ولی اصلا
حالم خوب نیست
_کارت دارم

_بزار واسه بعد فقط 1 هفته بهم
وقت بده بزا خودمو پیدا کنم

بزا حالم بهتر بشه

_باش

_درکم کن عشقم

_بزا بوست کنم بعد میرم

_دیونه شدی..آتوسا اگه

بینه کارمون زاره..

_یه کوچولو خیلی زود..زودتموم میشه..حالا بزار

_خیلی خب

اومد سمتمو لباسو چسبوند رو لبام

_بسه دیگه

_باش

بهاش خدافظی کردم و رفتم بالا

رفتم توی اتاق گرفتم خوابیدم

حال حرف زدن با آتوسارو هم

نداشتم..

عذاب وجدان داشت مثل خوره

کل وجودمو میخورد

فرهاد چکار کردی باخودتمن چه خاکی به سرم بریزم..

انقدر هزیون گفتم تا خوابم برد

صبح وقتی پلکامو وا کردم

متوجه شدم انقدر از گریه دیشبم

چشام پف کرده که پلکام بزور باز میشن..

رفتم پایین و توی یخچال یک لیوان آب بخورم

کمی از آب توی پارچ رو سرازیر

کردم توی لیوان..

همین که لیوانو تو دستم

گرفتم دیدم دستم بیجونه بی جونه

لیوان آب ازدستم به زمین

خوردو خورد و خاکشیرشد

یهو بابام باترس اومد سمتمو

گفت:

میدونم خیلی ناراحتی میدونم..

خیلی اذیت شدی

میدونم خیلی دوسش داری

..

وای باز ک همون حرف خودش

شد

بابای من فقط ازرونسبت

فامیلیه که دارم ترحم میکنم و دل

میسوزنم

من هیچ علاقه ای بهش ندارم

من دارم از عذاب وجدان دیونه میشم..

بابام بغلم کردو سرمو

گذاشت رو سینش

تا تونستم تو بغل بابام خودمو
خالی کردم
بغض گرفتم شکستم و گریه
کردم
بابامم دلداریم میداد.

..

چند روزی توی فضای خونه
خیلی سنگین و غم آلود بود

تا اینکه باز روال عادی خودش
رو پیدا کرد

یه هفته از این ماجرا گذشته بود
و فرهاد هنوز توی اون وضعیت
بود..حتی یه ذره هم بهتر نشده
بود

و این حال همه ی ما رو بد میکرد.

صدای ویبره گوشی منو به خود
آورد

ازوقتی با شایان دوست شده
بودم..

و باهم در ارتباط بودیم..

ازون روز به بعد گوشیم یا رو
سایلنت بود یا رو ویبره..

چون میترسیدم کسی بفهمه و.یه وقت
خدایی نکرده لو بریم
قبل ازینکه گوشی جواب بدم رفتم
در اتاق رو محکم چفتش
کردم.و جواب دادم:

_الو

_سلام زندگیم تو که منو نصف
عمر کردی مردم از بس لحظه شماری کردم تا
یک هفته تموم بشه
_سلام .. خوبی
حالا ن اینکه توهم توی این
یه هفته حتی بیارم.زندگی □ □
_خب چکار کنم بهت عادت کردم
نفسی خودم..

_قربونت برم عشقولیم

حالا کجایی چکار میکنی

_من.؟؟؟؟توی حیاط خونتون.

_چیسی؟؟!!!

_مگه نشنیدی گلم تو حیاطم

_اونجا چکار میکنیگاه اینجایی پس چطوری بامن تماس گرفتی
کسی نمیشنوه..

_نه بابا نمیفهمناوادم مامانت جایی میخواست بره..ببرمش..

حالا زود بیا پایین میخوام بینمت

_نمیشه آخه

_فقط ازدور

_آها خوب باشه الان میام

پایین

_نفس،نفسی

_جوووونم

_عاشقتم.

_دیوونه ..منم عاشقتم

گوشی رو قطع کردم و پله ها رو

دوتا یکی رفتم پایین..

..

بابا که طبق معمول زود رفته بود

اداره

مامانم داشت حاضر میشد بره

بیرون

آتوسا هم که رفته بود پیش

یکی از دوستاشکارش داشته..

..

پروین خانمم که مشغول پذیرایی

بود

از توی در شیشه ای خونه نگاهی

به بیرون انداختم

شایان مثل همیشه خوشتیپ کرده

بود

ناکس چقدرم جذاب و تودل برو

میتروسم از دستم بقاپنش □

شایانم تادید دارم.نگاش میکنم

دستشو تندى برام تکون دادو

آورد پایین..

ازین دیونه بازی هاش خوشم

میومد..

همین دیونه بازیش بود که

بیشتر جذابش میکرد

مامان رفت و من نشستم کمی

خوراکی موراکی آوردم که بشینم

پای تلویزیون و بخورم

پروین خانمم رفته بود مرخصی

چون قرار بود یکی دوتا بابا خدمتکار

بیاره جاش

البته نه اینکه اون هیچی دیگه نیاد

فقط واسه چند روز رفته

خدمتکاراهم از فردا مشغول به
کار میشدن..

داشتم نگاه سریال خارجیا
میکردم ک شبکه جم میزاره

..

یهو دیدم در بادریموت باز شدوماشین اومد تو
شایان بود..
مامانم باهانش نبود

رفتم توی حیاط از فرصت خلوتیه خونه استفاده
کردم..

و دویدم توی بغلش..
اونم که از خداخواسته تا تونس
توی بغلش فشارم داد

_ خانم من چطوره

_ به خوبیه اقامون

از کجا میدونستی که کسی خونه
نیست..

_ از کجا نمیخواد مثل اینکه من

راننده این خونه هستما

تازشم میدونستم خدمتکارتون مرخصیه

حالا بیا بریم تو که باهات کاردارم

باشه

در حال قدم زدن به سمت در ورودی
خونه بودیم که ازش پرسیدم

پس مامان چی میشه
بههم گفت هر وقت کارش
تموم شد زنگ میزنه برم. دنبالش
منم فرصت رو غنیمت شمردم
و اومدم پیش عشقم
خوش اومدی گلم ..
بعد باهم رفتیم تو..
تلیویزیون هنوز روشن بود..
گفتم بیا بشینیم رو مبل و فیلم ببینیم اونم قبول کرد

نفس این فیلما چیه که نگاه
میکنی رو فکر و ذهنه تاثیر
میزارن اینا. خوشم نمیاد ببینی
چیزی نیس که فقط
یه فیلمه

آره فقط یه فیلمه ولی تا حالا
دقت کردی چرا این سریالارو

طولانی می سازن..

چون میخوان ذهن بشریت و اندک

اندک تسخیر کنن..

بیشرفا کاری کردن ک مردم تا

یه قسمت این خوزه بلات رو

نگاه میکنن دیگه معتادش میشن..

همش کار این آمریکای حروم زادس

توهم.مثل بابام هرچی میشه

میندازش گردن آمریکای بیچاره

حالا موضوعش چیه بینم این فیلمی ک نگاه میکنی ارزششو

داره

هیچ بابا ولش کن بیا خودمون

رو بچسب.

سریاله درمورد یه دختراس که

عشقش بهش خیانت کرده..

بعد دختره فکرخودکشی میزنه

به سرش

حالا بیخیال

آخرش چی میشه
نمیدونم چون آخرش رو خودم نمیدونم

گلم به جای اینکه وقتت رو بزاری
پای این چرت و پرتا برو یکم
کتاب بخونه ذهنت بازتر شه ذهنم باز همیشه چون
پرش کردم از تو و بستمش

هیچوقتتم قرار نیست باز شه

روانیه خودم

بیا بغلم ببینم جوجه.

شایان میتروسم بابام نزاره
باهم باشیم..باهم ازدواج کنیم
نترس عزیزم
خودم یجوری مخش رو میزنم

بحث سر اینجور چیزا نیست.

پس چی

آخه پسرعموم خاستگارمه..
و من هنوز جواب بهشون نداده بودم
و قرار بود تا چند وقت دیگه بهشون
جواب بدم..

که بعدش تو وارد زندگیم شدی

و دیونه تو شدم

یوقت فکر نکنی آدم بوالهوسی ام

..

نه..

من فرهاد رو دوست داشتم ولی علاقه اونجوری که بخوام باهاش ازدواج کنم..نسبت بهش نداشتم

و قرارشد بیشتر درموردش فکر

کنم شاید بتونم بخوامش..

تا اینکه تو زرنگی کردی و مخم رو زدی.

حالا باهر ابزاری

سنگی..آجریتیر کمونی

مخم رو زدی

نترس نگران نباش من درستش میکنم

شایان من دلم خیلی میسوزه واسه فرهاد..

چیه نکنه واقعا دوستش داری

ن بخدا فقط نگرانشم..

خدا کنه زود خوب شه..

_میشه راجع به یچیز دیگه حررف بزنی

این شایان چرا اینجوری بود

فرهاد بیچاره..حتی ناراحت میشد

درمورد وضعیت فرهاد هم صحبت کنم

آخه دیونه این که جای تعجب نداره
توداری درمورد رقیب عشقیش
جلوش صحبت میکنی مثل اینکه ها

اوکی فهمیدم

رفتیم باهم توی اتاق خودمون.

خانمم دوست دارم آرایشتم کنم

چییییی

آرایش..

نکنه زشتم که این حرف رو میزنی

کی گفته

خانم من خوشگلترین زن دنیاس

فقط خودم دوس دارم

یکم با این آت آشغالای

بزک کنون نقاشی کنم صورتتو

باشه □

دستشو به نشونه اینکه بشینم روبرو آینه پایین برد

واشاره کرد میزتوالیت..

دستشو کرد توی موهامو

موهای بسته شدمو با دستاش

باز کرد

یه حس خوب هم دست داد..

یه حس آرامش یه حس

خواب ..

هرچی بود خیلی ناب بود..

بعد رژ برداشت و مالید به لبام

یه رژ جیغ قرمز..

که هیچوقت برام کاربردی نداشت

ولی خب به بدرد

شایان خورد امروز.

یه خط چشمم برداشت و کشید دور چشمم..

گونه هامم با رژ گونه سرخ کرد

وقتی نگاه خودم کردم..

مردم از خنده. صورتهم واقعا

مسخره و بامزه شده بود..

رژ لب جیغو دور دهنم مالیده بود.

خط چشمم دور تا دور چشمم

بعد لپامم مثل گل انار قرمز

کرده بود

یه لبخندی از سر رضایت زد و گفت

:

اینجوری خوشگلتری

دیووونه .. این چکاری بود کردی

خیلی هم خوشگلی
حالا بیا بغل خودم ببینم.

با همون صورت بزرگ شده گرفت
بغلم کرد و منو بوسید
تمام رزای درو دهنم به وسیله
صورتش و لباس پاک شد..

کلی ازش خندیدم..
نگاه خودت کردی تو آینه
چی شده .

یه نگاه بنداز. قابل گفتن نیست
نگاهی کرد تو آینه و

گفت:

تازه شدم مثل تو ..همههه..

صدامو آرومتر کردم..ببین شایان
یه صدا اومد .
حالا چکار کنمنکنه خواهرته.
مطمئنا خودش ش.ه.
بعد از یه دقیقه دیگه اتوسا
وارد اتاق شد..

سلام نفسی

بعد با تعجب نگام کرد

چرا خودت رو این شکلی کردی

دختر؟؟

من که تا اونموقع گیج و منگ بودم

گفتم:

هاآاچه شکلیآها..خب همینجوری دیگه..

دیووونه ای بخدا..دختر

یادت باشه حتما به یه پزشک

مراجعه کنی

..در اسرع وقت

هوووووف خدا بخیر کرد

پرده رو چرا کنار زدی

خواهرمنانم وقتی خورشید تابستون دقیقا توی اتاق ما طلوع و غروب میکنه..حالا با پنجره بازکردنت کنار

اومدیم

اه چقدر غُر میزنی آتوس.

سرمو بردی..

توصورتت رو پاک کن

مردم از خنده

خداروشکر اینم بخیر و خوشی

تموم شد

اگه اتوسا میومد و شایان رو میدید

چی میتونستم بگم..

اونم به این اتوسای دهن لق

یه لحظه رفتم توی فکر شایان
یعنی ازین پنجره خودشو پرت کرده
پایین چیزیش نشده

یوقت آسیب ندیده باشه..

نه بابا چیزیش نمیشه تازشم
اون مرده قویه..

ازتوی افکارم اومدم بیرون..
کمی با اتوسا باهم حرف زدیم..

یه کم از استرسم کاسته شد..

آتوسا خبر مامان ازم گرفت
منم گفتم که رفته خونه یکی از دوستای قدیمیش

..

مامان ماهم که همیشه واسه
خودش برو بیا داشت و اینور و اونور..

ساعتی 5 و 6 بود که الی بهم
زنگ زد و گفت میخواد منو ببینه..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

منم قبول کردم و
قرار شد حاضر بشم و برم

سوار ماشین شدم و رفتم سمت
خونه الی

بین راه بودیم ک شایان ازم
پرسید.

خب خانم خوشگله هنوزم نمیخواد بگه دوستشون مشککش
چی بعد خم شد و لپمو بوسید

نه خیر

ای شیطون. من دیگه فقط
راننده شخصیت نیستم..

جز وسایل شخصیتیم به حساب
میام

بی مزه.

باشه میگم

دوستم الی که اسمش الناز و جدیدا متوجه شدم الناز نیست و هاجر
اسمشه

یه داداش داره که بچگی ازش
جدا شده..

عموی ناکسش میدش دست

یه خلافاکار مواد فروشتاجنشش

جور شه

واون یارو هم میدش دست یه مایه دار اینجوری

میشه که میفته دست

خانواده حسین اسدی
فرش فروش.

آخیچاره..چه غم انگیز..
حالا میخواد چیکار کنه

باید یجوری داداش رو
باخانواده سوری الی روبروش
کنیم که یوقت نه سیخ بسوزه
نع کباب

همون پسره بود که بیار با الی رفتیم
پارک قرار گذاشتیم..بینیمش..
اونو میگم..
آها..حالا یادم اوفتاد
خب یعنی اون داداششه

آره..اسمش..حیدره.
به قول خودش که میگفت مدتهاس
دنبالش میگرده و تا اینکه پیداش
میکنه البته اول شمارشو

درسته خب الان میخوای بری پیشش چیکار؟؟ نمیدونم اون باهام کار
داره بینم چشمه.

توبرو خبری شد خیرت میکنم
شایانم

هرچند دل کندن ازت سخته

ولی باشه میرم.زود بهم زنگ بزنی جیگرم
باشه عشقولیم برو دیگه..

شایان رو بوسیدم و باهاش
خدافظی کردم..دکمه اف اف رو زدم
و با باز شدن صدای در وارد خونه شدم.. سلام الی جون خوبی
الی رو بغل کردم و نشستیم پیش
همدیگ رو شروع کردیم از هر
دری سخن گفتن

خب الی جونم بگو ببینم چه خبرا
واسه جی خواستی ببینی منو

الی افزود:

درمورد همون پسره.
که توی پارک دیدیش .
تحقیق کردم و فهمیدم داداشمه..
راست میگفته همه حرفاش درست بود

عموی نامردم منو با جنساش
معامله کرده بود
حالم ازهمچین عمویی بهم میخوره
نفس

غصه شو نخورگلم مهم اینه
که خونواده اصلیت رو پیدا کردی

خونواده اصلیم کجابودن

من خونواده ای ندارم
ازدار دنیا یه عمو داشتم که بابام منو سپرده بود بهش..
که اونم از زبون حیدر
داداشم فهمیدم

باهمین یه دونه داداشم که
7سال ازم بزرگتره..

داداشت زن و بچه هم داره؟؟؟

نه ازدواج نکرده..میگفت تا منو پیدانکرده نمیخواسته به ازدواج فکر کنه..میگفت همه فکر و ذکرش
پیدا کردن من بوده..

بیچاره حیدر چقدر دلم براش
میسوزه چقدر اذیت شده این
چند سال..

حالا میخوای چکار کنی..یعنی قید خونوادتو میزنی..
خونواده ای ک چندین سال برات
زحمت کشیدن..

بزرگت کردن به اینجا رسوندنت.

نمیدونم، چکار کنم الان واسه همین خواستمت بیای
باید برم دیدن حیدر. تکلیفمو مشخص کنه.

باید قضیه رو فیصله بدم .
میای بریم .

کجا قرار گذاشتی باهاش..
همون پارک ساعی

باشه پس حاضرشو منم این پایین منتظرم.

با خوشحالی به سمت پله ها رفت و
با ده دقیقه ای معطلی برگشت و
منم زنگ زدم شایان بیاد دنبالمون
وبهشتم، گفتم که جلو الی سوتی نده یوقت از رابطمون.

سلام آقای بیات میشه مارو تا یه جایی برسونید

_چرا که نه خانمابا کمال میل..

دیونه آخرش میتروسم لوم بده
رفتیم پارک ساعی و منتظر شدیم تا داداش الی بیاد

توی پارک کمی قدم زدیم تا اینکه
سرو کله ی داداش هاجر یاهمون
الی خودمون پیداش شد..

..

الی مثل قبل نبود..

خودش تا دیدحیدر رو

دوید سمتش..

مثل اینکه باور کرده بود که حیدر

واقعا داداششه

باهم احوالپرسی کردن و نشستن

حرف زدن منو شایانم یه

گوشه داشتیم شیطونی

میکردیم

شایان یه برگ ازشاخه درخت

کنده بود میکشید رو صورت من..

و نک برگ رو میزاشت

رو سوراخای بینیم که این

کارش باعث شد یکی دوتا

عطسه بزنم..

در نزو وایسا بینم

شایانادیتم نکن دیگه

خوشم نمیاد..

اما من خوشم میاد

میشه اینقدر بهم نجسبی

شایان خان..

تورو خدا..میبین بد میشه ها

بزا بد شهاصلا بزا همه

بفهمن..بزاهمه دنیا بفهمن ما
عاشق همیم ما دیونه همیم

دیووونه صداتو بیار پایین
میشنون

تصمیم گرفتم برم پیش الی
بینم چی میگن بهم..
چیه خووو فوضولیم گل کرده

رفتم سمتشون و نشسته بود
رو صندلی داشتن حرف میزدن..

میشه منم مزاحمتون بشم
این چه حرفیه بفرمایید..

شما باید دوست هاجر باشید
درسته

راجع به شما و خوبی هاتون خیلی
برام گفته ..

من ک تا آن موقع داشتم گوش میدم الی ببخشید هاجر جون لطف دارن
من کاری نکردم..

ببخشید یکم برام سخته بگم هاجر
چون ازوقتی میشناختمت الی صدات
میکردم..

اینه که یوقت ناراحت نشی..

اینبار الی گفت. نهه گلم راحت باش

نتیجه قرار بر این شد..

که

الی تصمیم گرفت با حیدر برن و

یه جا زندگی کنن.. ولی ازون جایی

که بابای ناتنی الی یعنی آقای حسین اسدی از قضیه بو برده بود..

و همه ماجرارو بعدا به آی توضیح دادو

نزاقت داداش الی بره

پس حیدر رو که داداش الیه

یا همون هاجره استخدام کرد پیش

خودش

خداروشکر که لااقل قضیه هاجر..

ختم به خیر شد..

چون واقعا دلم بر اش میسوخت..

..

وای هنوز نگران سونیا بودم

طفلی با شکم گندش..

نمیدونم. چرا سروکلش پیدا

نشد دیگه خبری هم ازش نیس
گوشیشم ک جواب نداده خدا کنه

براش اتفاقی نیفتاده باشه

چند روزی بود به دیدن
فرهاد نرفته بودم تصمیم گرفتم
برم بیمارستان دیدنش..

فرهاد هنوز وضعیتش همون بود
ولی دکترای بهش امید داشتن که
برگرده..

منم امید داشتم

تصمیم گرفتم تنهایی برم و کسی
نفهمه نمیخواستم بابا راننده رو
خبرکنه و اونم نزاره برم..

هرچه باشه رقیبیش میشد

..

رفتم بیمارستان..

عمو بودو زن عمو

فرشته و شوهرشم به گفته زن عمو

تازه رفته بودن

فرهاد رو از پشت شیشه میدیدیم

رفتم جلو ..

دست کشیدم رو شیشه.

صورتمو چسبوندم به شیشه ای که از پشتش فرهاد مشخص بود

..

تو دلم غریدم:

من خودخواهم میدونم فرهاد

من دلت رو شکستم..

فرهاد خیلی سخته کسی رو ک میخوای

دوست نداست نداشته باشه

نمیتونم درک کنم.چون دچارش

نیستم ولی فرهاد باور کن

برام عزیزی..

فرهاد منو ببخش..

فرهاد خوب شو

فرهاد..

اشک تمام مردمک چشمم را پر

کرد..

بی اختیار سیل اشکی به گونه ام

سرازیرشد و گوشه لبم را پر کرد

مزه شورااشک رو روی لبام حس

کردم

گریه ام شدت گرفت..هق هق زدم

عمو اومد سمتم و دستموگرفت

زن عمو از فرط ناراحتی ..اشک در چشمانش بازی میکرد

چون تحمل دیدن اشکهای عمورانداشت..

به گوشه ای رفت تا در خلوت خودش

بغضش را سرباز کند

عمو دستمو گرفت و نشوندم.روی

صندلی

روبروی اتاق فرهاد

.

اشک گوشه چشمش را با

پشت دستش پاک کرد..

گلویی صاف کردوگفت:

_نفس جان میخوام یچیزی بهت بگم

میدونم از شنیدن این حرف ناراحت

میشی ولی واقعیته و باید پذیری..

یا خدآآ نکنه عمو قضیه رو میدونه

نکنه فرهاد بهش گفته بوده..

ای فرهاد حیف ک وضعیت اونجوریه و نمیتونم گوشمالیت

بدم

اما تا

اختصاصی کافه تک رمان

ایشالا خوب شدی جبران میکنم..

رمان به من بگونفس

خدایا خودت بخیر کن یعنی عمو میخواد راجع به شایان بهم بگه.

با صورت قرمزی ک از فرط
گریه به این رنگ شده بود
نگاهی بهش کردم و گفتم:
جانم عمو جان .

_میدونم تو فرهاد رو دوست داری
و فرهادم میخواستت و
هیچکس رو به جز تو دوست نداره
و اینم میدونم توهم هیچکس
رو بجز فرهاد دوست نداری و دلایل رد کردن فرهادم فقط درسات بوده
و بیشتر لوس کردن بوده..
و میخاستی که به چشم بیای

اینو گفت و کمی خندید ..
منم که تا آن لحظه باحیرت
داشتم نگاه عمو میکردم گفتم:

چی میخواید بگید عموووو..

عمو گنگ بود سرشو انداخت پایین
و اشک چشمانش را پوشاند..
آرام گفت:..

برو دنبا ل زندگیت.نفس

بروووو

فرهاد معلوم نیست کی برمیگرده

این نامردیه که بخوای خودتو اسیر
کنی.

بروووو نفس برو

فرهاد شاید الان بهوش بیاد

شاید فردا

شاید یکسال دیگه

و شایدم..

با گریه حرفش را قط کرد

و من فریاد زدم :

_____ه..

شما از کجا میدونید فرهاد برنمیگرده..مگه دکترا چیزی گفتن

عمو

گریه میکردم و میگفتم..ک

عموووو..عموووو..

جواب بده

عمو بدون آنکه نگاهی بهم کنه..

بلند شد..

و گفت:

برررررر نفس

اینرا گفت و سالن بیمارستان را ترک کرد..

من ماندم و یک دل پر خون

من ماندم و یک مرده ی عاشق

یک فرهاد تنها..

یک فرهاد دل شکسته

که باید قبول میکردم ک دیگر نیست

آه فرهاد..

هرچند که مرد رویاهایم نبودى

ولى عزیزم بودیولى

عآآشقم بودى.

فرهاد بازم منو ببخش..

گریه کردم و رفتم.

با گریه سالن بیمارستان رو ترک کردم

نه این امکان نداره

فرهاد هنوزم زنده است و امیدى بهش هست

چرا عمو میگفت این حرفا رو

من مطمئنم فرهاد خوب میشه
آره مطمئنم..

فرهاد خوب میشی.

دوس ندارم امیدم رو ناامید کنم..

..

رسیدم خونه بابا نبود

شرکت بود

مامان خونه بود..

گفت کجا بودم منم گفتم رفته بودم

ملاقات فرهاد

..

آتوسا توی اتاقش بود..

اونم تو خودش بود

دیگه مثل اونموقع ها شیطنت نمیکرد

دیگه مثل اونموقع ها باکرم و اینجور

چیزا بازی نمیکرد..

تازه اون ملخی هم ک زندانی کرده بودرو

آزاد کرده بود

اصلا با دنیای حشرات خدافظی

کرده بود..

آتوسا خیلی فرهاد رو دوست داشت

همیشه میگفت

خاک به سرت نفس اگه فرهاد

به من پیشنهاد ازدواج میداد

باکله قبول میکردم

شاید فرهاد تقدیر من نبود

شاید قسمت دیگری بووود

کسی چه میداند

ولی الان که فرهاد قسمتش

جور دیگریست

خدایا فرهاد رو خوب کن

خدا فرهاد و شفا بدهنزا یه خونواده توی باتلاق زجر و

عذاب فرو برن

خدایا کمکش کن.

آتوسا رو تخت دراز کشیده بود

و حرفی نمیزد..

تعجب کردم اینقدر ساکته

بهش گفتم:

_آتوسا .. چیه . چته . پکری ..

_میخواهی برات بندری برقصم

_دیونه

_بیخیال نفسی اعصاب ندارما

_چته باز

..

هیچی ولم کن برو بخواب

اذیت نکن ..

_میشه بگی چته آتوسا

آتوسا که تا آنموقع سکوت کرده بود

اشکهایش را که روی گونه هایش ماسیده بود بادستانش

پاک کردوگفت ..

_نفس یعنی فرهاد خوب

میشه ..

بعد زد زیر گریه ..

رفتم کنارشو بغلش کردم ..

گونه شو بوسیدمو با دستام

اشکاشو پاک کردم ..

_نبینم اشکاتو آجی گلم

اینا خیلی ارزش دارنا ..

نزار بریزه

_نفس فرهاد

_خوب میشه گلم .. خوب میشه

مطمئن باش..

فرهاد آدم خوبییه خدا کمکش

میکنه

قول میدم بهت

..

_اگه خوب میشه پس چرا عمو اون

حرفو بهت زده بود

نتونستم حرفی بزnm..

هنگ کردم.

چه باید میگفتم

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_چه حرفی گلم..

_بهت گفته بود..قید فرهاد و بزنی..

فرهاد معلوم نیست برگرده

_عزیزم تو خودتم داری میگی..

معلوم نیست..

پس معلومم نیست که برنگرده

فرهاد برمیگرده اتوس..

_خدا از زیونت بشنوه نفس.

_حالا بگیربخواب گلم

_نفس دوشش داری

_چرا نداشته باشم..

_اینجور دوست داشتن نه

اونجوری میگم

_بخواب آتوسا..بخواب.

ساعت از گذشته بود و من توی

تختم بودم..اگه گوشی زنگ نمیخورد

حالا حالاها بیدارنمیشدم

"_الو بله

_سلام نفس

_سلام سونی ..کجایی تو

میری و

حاجی حاجی مکه.

_امروز میام پیشت..

_نهارمنتظرت باشم

_نه بابا غروب میام..

_باشه

_پس بای

_بای

قطع کردم و رفتم پایین

نهارخوردم و رفتم با آتوسا تو

حیاط یکم قدم زدیم

مامانی رفته بود ایروپیک

باباهم شرکت بود

فک کنم قراربود بره بیمارستان

به فرهاد سربزنه..البته اون که
همش اونجا بود

بیخیال شرکت شده بود..
یجورایی همه بیخیال همه چی
شده بودن..
توی خودشون بودن

آه فرهاد دلم.برات تنگ.شده
دلم برای قلبت نه..
برای عشقت نه..
برای علاقه ات نه..

بلکه دلم برای وجودت تنگ شده.
من هرشب دعوات میکنم
و ازخدا میخوام که زودخوب بشی
و

هم مارو و هم مامان باباتو خوشحال
کنی

دم غروب زنگ.زدم سونی..
برنداشت

بازم زنگیدم آخرش برداشت:

_الوووو

_الووو کجایی تو دختر

_خونمون میخای کجباشم

_اینجا دیگه..مگه قرارنبود بیای

_هاهاهاها..اوووو یادم اومد..

نه بابا شوخی کردم
_دیوونه‌نی نی ت خوبه..
_خداروشکر .سلام می‌رسونه..
_بیوسش ازطرف من
_پس دروغ گفتم نمیای..
_نه گلم کاری برام پیش اومد..
_باشه هرچور راحتی ..
_میوسمت..خانم خانما
_فدات .. بای..

این سونیاچه هم ک.. س..خ..ل.
تشریف داره وا..

بهتره..برم یواشکی به شایانم
زنگ بزنگم..ببینم کجاس

یا الکی بگم..جایی کاردارم..بیاد
به این بهونه باهم..صحبت کنیم..
نمیدونم کجا غیبش میزنه یوقتا

زنگ زدم بهش

به آتوسا خبردادم میرم بیرون..
کلی اون قبول نکرد باهام بیاد.

هنوز تو خودش بود..

میدونم که همش به فکر فرهاده

.

شایان اومد و زدیم بیرون..

البته جلوی اتوسا متین و باوقار

برخورد کردم با هاش..

..

در که بسته شد..شدم همون نفس

لوس و شیطون و لجباز

شایانم که انگار بدش نمیومد

اذیتش کنم

با یه دستش رل گرفته بودبایه دستش کمرمنو و دست میکرد تو موهام:

_خب خانم گل ما چطوره..

_به خوبی تو

تو چطوری میگم چرا یوقتا غیبت

میزنه آخه

نمیدونی دلم هزار راه میره..

_اوخی یه وقت دلت دوهزار راه

نره ها.خسته میشی..

خب خانمم.

_بی مزه

بگو ببینم کجا بریم

_هرجا خانم گله من بگه

_باشه بریم.در بند..
_بریممن خودم عاشق در بندم.
_وآی منماونموقع ها خیلی
زیاد میرفتمولی الان نه
_کدوم موقع ها
_مثلا یکی دوسال پیش
_حالا که بامنی هر روز میبرمت..
اونقدر ببرمت بهت ازین لواشک
مواشکا بخوردت بدم که
حالت ازهرچی در بند و لواشکه بهم بخوره
_اصلاهم نمیخورهحالا ببر..
_باشه بریم..

..

رسیدیم سر میدون سربند
دست راست مون یه خونه باغ بود
که یه سگ سیاه هم واسه نگهبانیش
اونجا بود
شیشه رو ک آوردم پایین

یه پارس کرد که نزدیک بود
جلو شایان بشاشم توخودم..

شایان که داشت از خنده میمرد
گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

بند خوب

مگه نمیبینه سگ بیچاره ترسیده
فک کرده میخوای خونه رو ازش بگیری

ببخود کرده ناکس

ما خودمون یه خونه داریم که این خونه

پیشش پیشیزی هم نیست

پس نمیدونی

چی رو

که شایان جونت قراره ببرتت تو خونه ای که خونه شما و خونه باغ اینجا و کل تهران پیشش پیشیزی نیستن

واقعا

چی فکر کردی. تو لیاقت بیشتر ازینارو داری

تو باید توی تشت طلا بشینی

توی تخت الماس بخوابی..

تو لیاقتش رو داری

وای شایان مرسی

عاشقتم

..

شایان دیونه ی خودمه..

مال خودمه..

عاشقشم..

آرزومه زود باهم ازدواج کنیم..

ولی ازین میترسم که بابام قبول نکنه

رفتیم کنار ترشک فروشیا..

قیسی خریدیم و آلبالو بعد رفتیم

از کوه بالا تا با تله سیژ بیایم پایین
راستش یکم از تله سیژ
میترسیدم..

ولی تا با شایان بودم ترس جایی نداشت..

_خب نگفتی

_چیزی ازم پرسیدی مگه

_آره

_دروغگو تو که چیزی نگفتی

_حالا میگم..

_بگو چوپون

_چوپووون.. چرا چوپون

_چون چوپان دروغگو همیشه

دروغ میداد. توهم یوقتایی

دروغ میدی..

_دیونه شدی نفس من عاشقتم

دیونتم..

_خب چ ربطی داشت گلم

_ربطش تو اینه که آدم به کسی ک دیونشه و دوشش داره

دروغ نمیده..

_دیونه بیا بغلم

_رعایت کن گل من. زشته.

حالا بگو ببینم راستش رو بگیا

_خب بگو

_اولین بار که منو دیدی چه حسی داشتی

_هیچی گفتم آخیش بالاخره اومد

ناکس مدرسم داشت دیرمیشد

— ای بی وجدان

— خو دیر شده بود. خوووو

— ولی من اولین بار که دیدمت..

قلبم یه جوری شد..

تپشاش بیشتر شد..

ضربان قلبم تند تند میزد

و احساس میکردم قلبم داره از جاش

میکنه

— بازم دروغ..

— گفتم که آگ یه آدم عاشق دروغ نمیگه اونم به عشقش

— داشتم سربه سرت میزاشتم گلم..

حالا بگو

— گفتم دیگه..

— من ندیدمت ولی آتوسا ارت تعریف کردو من گفتم

راستش من گفتم

— گفتم چی خبییب

— گفتم اون جز یه نوچه چیز دیگه ای نمیتونست باشه..

گفتم اون راندمون زیر دست بابام..

— ای بی انصاف

— ببخشید.. نمیذنتم یروز خودم عاشقت میشم و .

حرف منو قطع کرد و گفت

— بیخیال حالا که باهمیم به هیچ

چیزی فکر نکن..

بیا بریم اونجا یه سفارش قلیون بدیم بکشیم..

اختصاصی کافه تک رمان

نظرت؟

_عاللیه..آخ جون

منو شایان جونم رفتیم مسیر رو بالا
تا اینکه هم وسطای راه چیز میزبخوریم
هم قیلیونی بکشیم و هم اینکه مستقیم بریم تا بالای کوه.

وای خیلی خوش گذشت با شایان

دلَم برا آغوشش تنگ شده بود
واسه همین سریع گرفتمش بغلم
یهو با غضب نگام کرد

_نفس

_بیخشیبید خووووو

دوست دارم آخه..

اینجا جاش نیست

_پس کجا جاشه . . □

_بهت نشون میدمیا بریم حالا

اه چقدر این شایان غیرتی بود..

یه وقت کُرد مُردی چیزی نباشه.

آخه شنیدم کردا خیلی تعصبی ان

البته ناگفته نمونه .. من کردا و زبون کردی شون رو خیلی دوس دارم.

..

یادم باشه ازش بعدا بپرسم. .

..

کمی هله هوله خوردیم و رفتیم
قلیون میوه ای با طعم نعنا سفارش
دادیم با چای

شایان بهم گفت برم بشینم تا اون با سفارشا برگرده

که یارو بهش گفت..
_آقا شما سفارشاتون رو بگید..
ماخودمون براتون میاریم ..
این شد که شایان جونم باهام اومد..

آقا تا پله ها رو رفتیم بالا .. یهو
یه دختر و پسر دیدیم که دراز کشیده بودن رو تختای اونجا
و داشتن هم رو میبوسیدن تا مارو
دیدن بلند شدن و خودشون رو درست
کردن

آخه خواهرمن اونجا جای خوابیدنه
اشغال کردید همه رو

تخت مال نشستنه
اون تخت خواب
نه تخت نشستن.

بفهم. نفهم □

البته منو شایانم ک دست کمی ازشون
نداشتیم

تازشم من این چیزا برام عادی بود.

توی یک خانواده مرفع و تعصب پایین زندگی کردن
این چیزا هم داره

..

سرمو گذاشتم رو پاهای شایان
و دوتا پاهام جفت کنار هم گذاشتم
و صورتمو کردم روبه روی شایان..

شایانم رو صورتم نیم خیزبود..

_خب تعریف کن عشقم..

_چی بگم آقاموون

_ازهرچی که دوس داری بگو من میشنوم

_حوصله داریا من اگه بخوام حرف بزنم حالا حالا تموم نمیشه
منم که پرچونه.

_بگو من وقتی تو حرف میزنی

فقط دوست دارم نگات کنم و گوش بدم به حرفات

_دیووونه

..

چی بگم خوووووو..

_ازخودت بگو..

_ای بابا..شایان..بیجوری حرف میزنی .انگار منو نمیشناسی و بار اولته منو میبینی و باهام حرف میزنی..

_دیووونه..موشی خودم ..یکم برا آقات موش بشو ..دوس دارم..

صورتمو جمع کردم و دندونامو نشون دادم بعد صدای موش درآوردم..

واسه بامزه تر شدنش چشامو قیچ کردم..

و اون کلی خندید

_بسه دیگه نخند..

اه شایان

داشتم ب شایان میگفتم نخنده که

یارو پیش خدمته اومد با سینی سفارشات

ناگهان شایان خودش خندش رو

قطع کرد

و بهم گفت نخند توهم..

نگفتم باغیرتنگفتم کُرده

سفارشات و گرفت و نشستیم

کمی استراحت کردیم و شایانم.

بعداز قلیون کشیدن گیج خواب شد و سرش رو گذاشت رو پاهام:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ نفسی ی چرت بز نم.. بعد بریم..

_ باشه بز ن

خدا به خیر کنه ..من به اون قناری عاشق میگم اینجا جای خواب نیس
بعد خروسه ما میگیره میخوابه..

تازه اون بنده خداها که فقط دراز
کشیده بودن و

بیخی خی بابا

خلاصه یه ده دقیقه ای آقای
ما گرفت خوابیدو منم با چنگ.زدن به موهاش بیدارش کردم..
دیدم افاقه نمیکنه یه کوچولو
گازشم گرفتم
که دادش رفت هوا.
خو چیهمه یه کوچولو بودخوو
خواست نخوابه اصلا به من چه □

باهم رفتیم بالا که بین راه
یه خر چشممو گرفت
خدایی جدی گفتم نخند
یه خره بیچاره رو بسته بودن به درخت
داشت واسه خودش از اکسیژن سالم در بند استفاده میکرد..

حال کن حیووون

ناگفته نمونه که منو شایان کلی باهاش سلفی گرفتیم

..

آخرش سوار تله سیژ شدیم و منو بگو چه جیغایی که نمیکشیدم..

خودمو پرت میکردم تو بغل شایان..

وای شایان بگوووو هیچی نمیگفت..

فقط بهم میگفت یبار دیگه داد بزنم و صدامو بدم بالا خودش از بالا پرتم

میکنه پایین منم جیکم در نیومد

تا اینکه رسیدیم..

چیه خوو..جونم رو ک ازسر راه نیاوردم که با یه دربند رفتن بدم بره.

.

خلاصه بگم که از تله سیژ اومدیم که دیدیم موبایل شایان خان به صدا درومد

صدایی از پشت گوشی با حرص گفت:

_کجایی بیاتچرا گوشیتو جواب نمیده..

گوشیت چرا دردسترس نبود

بعلمهه پدر جنابعالی بود

گوشی در دسترس نبود چون ما تو کوه بودیم و اونجا آنتن زیاد نبود..

پدرم نگران شده بودک این اقا پسر کجا غییش زده..

البته پدر کلا خودش یه آدم عصبیه

قبلا هم گفتم

بله آقای اتابک شرمنده بخدا
بفرمایید..

گفتم چرا گوشیت و جواب ندادی
ولش کن اصلا فقط وردار بیا شرکت
کارت دارم..

چیزی شده قربان
بیا شرکت بهت میگویم

چشم

"دخترم باشماست.."

نه قربان ایسون رو تایه مسیری
که میخواستن رسوندم و
باشه بیا

بعد صدای بوق ممتد.
بوق . بوق . بوق . ..

بابات بووود نمیزاره آدم حرفشو بزنه سریع قطع میکنه..
چی گفت..

همین چیزایی که شنیدی
بینم. نفس نکنه بو برده باشه از قضیه
بیره تو که نمیترسیدی

میگفتی ال میکنم و بل میکنم نکنه چاخان بود حرفات مثل بقیه
دروغات

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_کدوم دروغ

_یا این دروغ الانت میشه 4 تا فک کنم..

_کدوم دروغ الاناها..تو پیشم نیستی رو میگی.

خو این مصلحتی بود گلم.

_ولی خوب کاری کردی.بریم دیگه ک کلی بدن درد گرفتم از شدت خستگی

روزها و ماه ها میگذشت

و زندگی همان زندگی 7 ماه قبل بود

فرهاد همان فرهاد 7 ماه قبل بود..

نمیدانم دکترها روی چه حسابی

گفته بودند امیدی هست

وقتی حتی فرهاد حرکتی نداشت

فقط قلب پاکش بود که

همچون قلب گنجشکی تند تند به تپش میافتاد

آه فرهاد من نیز ایمان دارم..

که تو برمیگردی

برمیگردی و میشوی

همان فرهادی که همه میخواهند.

آه فرهاد.

7 ماهی از این ماجرای فرهاد میگذشت و 7 ماهی هم از این ترفیع

گرفتن شایان.

شایان بدلیل جلب اعتماد و خدمت

شایان اش در نزد پدر مقام گرفته بود..

و پدر اورا حسابدار بخش شرکت
کرده بود

و اونیز بخاطر این موضوع خیلی خرسند بود

وای من نمیدونم چرا وقتی میرم تو حس این قدر کتابی حرف میزنم.. □

و او نیــــز

خرسند گشته بود

میدونم ک □ س □ خ □ ول □ م قبول دارم.

شایان یه دلیل اینکه کارش سنگین

تر شده بود خیلی دیر به دیر بهم

سر میزد خودم شاکی بود ازین قضیه و میگفت..

نکنه پدرت یچیزایی بو برده داره تنبیه ام میکنه

میگفت تنبیه ام داده نه

ترفیع

ساعت 9 شب درخانه

پس این غذا چی شد..

خانم این پیش خدمتای جدید

اصلا کارشون رو درست انجام نمیدنا

چکار کنم آشیه که خودت پختی عزیزم

و گرنه پروین خانم بس نبود

تازه کارایی که بهش محول

نشده بودم انجام میداد

__بجوری حرف میزنی انگار پروین خانم رفته..

نکنه اخراجش کردی

__نه بهش گفتم یه مدت بره به بچه هاش برسه.

بچه ها تا کی میتونن پیش عمه و خاله باشن..

به مادرشونم نیاز دارن خب

__بیچاره ..وقتی خودش دلش نبود بره چرا فرستادیش..

__ترس اینبار به دلش انداختم که بره بهش حقوق 5ماهش رو یه جا دادمونم خوشحال و شادمان رفت.سی

خودش

__عجیبیب..

خوب پس بگو شام و بیارن که خودتو دو لپی میخورما

منو اتوسا که تا آنوموقع فقط به حرف مامان و بابا گوش میدادیم..

دهنمون رو گرفتیم و یواش خندیدیم

__ا و اااااا..منصورخاناین حرفا چیه..

جلو بچه ها میزنی ..

__حرف نباشهخنده موقوف

وروجکای شیطون

شامتون رو بخورید

..

شام و میل کردیم ..

چند مدتی بود خبر از جشن و مهمونی و بزن و بکوب تو خونمون نبود..

نه خونه ما نه عمو اینا..

نه پس میخوای دیدلی دودو هم باشه..اونم توی این وضعیت که
فرهاد اینجوریه

آخ.فرهاد..

فرهاد جونم خوب شه که خودم میخام برات یه جشن سرسلامتی تپول بگیرم

وای نمیدونم چرا اشک توی چشم جمع شد

..

صبح بود و من از شدت فکرو استرس

نمیدونم چجوری خوابم گرفته بوود

که خودم نفهمیدم

آتوسا داشت توی جاش غلت میزد..

درو باز کردم هیچکس نبود..

صدای چیزی نمیومد..جز صدای پیچ پیش خدمتا باهم.

پیش خدمتای جدیدمون خیلی وراج بودن

هرجا وقت گیر میاوردن و حرف میزدن ..نکنه غیبتمون رو میکنن..

خدا میدونه..وگرنه این چ حرفی بود که تمومی نداشت

البته پیش خدمتای جوونی بودن

بهشون نمیخورد که پیش خدمت باشن..

یکیش 26ساله اسمش

نرگس بود..

یکیشم 29سالش بود و اسم

فرزانه بود

چهره های معمولی ولی جذابی داشتن
هردوشونم میگفتن که دانشجو بودن و ترک تحصیل کردن ..

به نظر من دلپیش تموم شدن

جوهر خود کارشون □ □ □

رفتم پایین و صبحونه خوردم ..

مامانی بابایی هم هنوز خواب بودن ..

بابایی ساعت 8 میرفت سر کار

منو بگو چرا امروز این وقت بیدار شدم

کله سحر

آخه مگه میخوای بری سر کار اینموقع بیدار شدی

ولی این شکم گرسنم بود ک وقت و بیوقت سرش نمیشد از شدت قورقورشکم از خواب بیدار شده بودم

تصمیم گرفتم امروز برم شرکت بابام ..

واسه دیدن عشقم

وای چه شووود

آخه اگه بابات گفت چرا اومدی

چی میتومی بگی

خو میگم خواستم ببینمت..

میگه کور بودی یه ساعت پیش خونه

بودم خب میدیدی

ولش کن بیخیال ..

یا نمیرم یا با دلیل میرم.

اها اصلا میگم واسه اینکه بهم راندگی یاد بدی

اینقدر تو مخش میرم تا بگه پاشو بریم یادت بدم

دیوونه مثل اینکه یادت رفت واسه چی میخواستی بریا

نیت اصلیت دیدن شایان بود..

بعد ازنهار گرفتم خوابیدم تا اینکه

خودمو واسه عصر براشرکت رفتن.

آماده کنم و خستگی نداشته باشم..

الکی نیستا میخوام با بابام بحث کنم..خیلی انرژی میخواد..

با بابام که حرف میزنم.باید کلی فسفور قبلش دریافت کرده باشم.

چون همه رو میسوزونم □

..

یه لباس مناسب و شیک و تودل برو و جذاب و مامان و خوشگل و..

اه..اه..چقدر از خود راضی ..

برو دیرت میشه جوجه..

خلاصه اون لباس رو بااین شرایطی

که گفتم پوشیدم و زدم بیرون..

راننده پ؟؟؟؟

راننده کجا بوددیگه..

راننده حالا شده بود..حسابدار

شرکت کله گنده ی بابادیگه

به ما میگی زکی □

..

بابا البته تصمیم گرفته بود که یه

راننده دیگه استخدام کنه واسه خونه

آخه شایان دیگه کمتر میتونست

سر کارش باشه..

باید یکی رو استخدام میکردبابا..

ای عمو نصرت..عمو نصرت دمت

گرم با این راننده فرستادنت..

قربون لطف

این لطف تو هیچوقت فراموش

نمیکنم عمو نصرت

از مامان اجازه گرفتم و رفتم

او هواوه چه صدای هم همه ای

چه خبره اینجا نکنه. بابا رسیدگی

نمیکنه به کارکناش □ □

..

اگه نه پس دلیل این همه ..

شلوغی چی بود

رفتم توی سالن صدا شدت گرفت..

بابا بهشون گفته بود قراره بهشون آخر فروردین عیدی بده واسه همین بود ..

من میگم بابای من اینجور آدمی نیست

بابا تصمیم گرفته بود به همه کارکنا و درست اندر کارای شرکت عیدی

بده

چیزی به پایان فروردین هم نمانده بود..

آه فرهاد.. سال جدید از راه رسید و توهمچنان در بستر قدیمی ات خفته ای..

فرهاد برخیز

..

برخیز وو به بهار سلامی دوباره بده..

برخیزو باردیگر ..

عید را با خانواده ات جشن بگیر..

آه فرهاد..

فرهاد

رفتم توی اتاق کار بابا

البته قبلش با چشم بیرون داشتم
دنبال دفتر کار شایان میگشتم.
ولی ندیدمش.

ناچار رفتم پیش بابا

_به به آفتاب از کدوم طرف درومده
تو کجا اینجا کجا وروجک
_راستش

خواستم بگم راستش اومدم که
شما رو ببینم..

ولی یاد حرفم اوفتادم و خندم گرفت
اینکه ه کور بودی نمیدیدیمو
چند دقیقه پیش پشت بودمو..

خلاصهواسه مقدمه و شروع بحثم.
یه سراغاز میخواستم..

حالا چی باید میگفتم..
_بگو دخترمیشوم

بعد اشاره کرد به صندلی که بنشینم
_بشین دختر قشنگم

بگم چای بیارن یاقهوه...
_قهوه

بعد بابا با تلفن به منشی گفت.

که بگه نعمتی آبدارچی شون

برامون قهوه بیاره

_خب دخترگلم نگفتی چرا

اومدی اینجا

نگو که دلت برابابات تنگ شده بود

که باور نمیکنم □

_چرا..هم دلم براتون تنگ شده بود

هم کارت داشتم

_بگو میشنوم..

_بابایی ..مگه قرار نبود درسم تموم شد..بههم رانندگی یاد بدی..

_نچ نچ نچ اشتباه نکن

_چرااااا

_خودتم میگی قراربود.

دیگه قرارنیست دخترم..

_چراااابابا

_تو قراربود قبول بشی رانندگی یاد

بگیریولی توکه قبول نشدی دخترم..

هیچی نگفتم

عجب گندی زده بودم

چقدر بد ضایع شدی نفس

خداهیچکسو به این درد دچار نکنه..

بد دردیبه..ضایع بشی

_بابا کلی شهریور که قبول شدم..

_اصلش به امتحانای خردادت بود..

ولی باشه یکاریش میکنم

امسال رو جبران کنی..شاید

بشه کاری کرد

_بابا

_ای بابا اینقدر اما.اگر و چرا و بابا.نکن کشتی منو دختر.

در باز شد و نعمتی اومد تو.

_بفرمایید قربان

_دستت درد نکنه نعمتی.

درم بی زحمت باهات ببند

_چشم قربان ..امری نیست ..

_نه برو

منم همراه با نعمتی از جام بلند شدم

_توکجا

_برم دیگه

_وایسا یکی رو بگم بیرتت خونه تنهایی نری ..

_نمیخواه بابا خودم میرم .

_ای دختره پر رو میگم وایسا یعنی وایسا دیگه..

_بابا ولی داری بد بام تا میکنی

حالانمیشد انفاق میکردی

_باشه ایشالا بعد از آتوس نوبت

تو..

اینبار بیشتر لجم گرفت و رفتم بیرون
_ برو پایین الان راننده شرکت میاد دنبالت..
وقت نکردم حتی برم دفتر شایان. قایمکی
اما خودش جلو راهم سبزشد..
_ تو اینجا چکار میکنی عروسکم
_ هیچی بابایخیال..
_ ای احمو وایسا بینم..
_ بزا برم تا کسی ندیدتمون
راننده پایین منتظرمه..
_ غلط کرده خودم میرسونمت
_ نمیخواه لازم نکرده تویه ساعت
دیگه بیا پارک لاله هنر کردی
_ باشه حالا چجوری باباتو بیچونم..
_ بادروغ.. کار خودته.. میتونی
_ بیشعور بدو برو بینم.

..

یه ساعت بعد شایان اومد منم رفتم بیرون که وقتی میاد کسی
نبینش

سوار ماشین شدیم و رفتیم

..

_ خب کجا بریم.. خانم گل من کجاهوس کرده بود بره ک شوشوش
رو کشوند اینجا
_ اووووه شوشو چیه دیگه..
هنوز نه به باره نه به داره

_من پیاده تو سواره ..

من یه مرد بی سواده.

ادب هیچکی یاد نداده..

به منه راننده زاده

_اوووه خیلی خب بسه دیگه

بگو بینم.. میتونی رانندگی یادم بدی

یانه..

_رانندگی، چرا که نه

_پس بزن که رفتیم

_بریم..

_رفتیم پیست ماشین سواری و اونجا یه محوطه بزرگ بود که شایان

راحت میتونست بهم بدون دردسر رانندگی

یاد بده

منو گذاشت پشت و رل و خودش

بغل دستم نشست

_خب بریم

با استرس گفتم

_باشه بریم

دستم گرفت و گذاشت رو دنده..

بعد دست خودشم گذاشت رو دستم

حس کردم تنم داغ شدو یه حس
خوب و قشنگ بهت دست داد..
خیلی حس نابی بود..حس شیرین
عاشقی
حس داغی دست شایانم بر دستان
سردمن.
دنده رو آزاد کردیم و شروع کردم به روندن
جیغ میزدم:
_وایی شایانی چ کیفی
میده ..وای عالیه.
من عاشق راندگی ام
_دیدى زودتر از آتوسا یاد گرفتی
آخرش
_پس چی ما اینیم دیگه
_حالا میزارمت خودت راندگی کنی
_وای نه شایى زوده هنوز من میترسم
_ترس نداره گله من
اصلا کاری نداره که
اون دستتو بزا اینوری و
اون یک دستتون بزار اینوری و
بده نگات به مسیروبه جلویی

اینو با رقص گفت و میخندید.
_مسخره. منو میخره میکنی
شایان ..
من میگم این شعربرام آشناس

اختصاصی کافه تک رمان

بیخوود.

من میترسم

باشه امروز خودم یادت میدم و کمکت

میکنم ولی از فردا باید خودت رانندگی

کنیا

فردا..مگه بابا میزارت

بابات نمیدونه ..همش به بهونه ی

کارخصوصی داشتن و خرید میزنم به چاک و ده برو که رفتیم

ای ناقلاًآآ..

باشه پس فردا همینجا راس ساعت

6چطوره

کمی فکر کردوگفت

باشه خوبه..

کلی با شایی جونم خوش گذروندیم

و اومدیم خونه منو سرکوچه پیاده کردو بوسیدمش و رفت

منم رفتم خونه ..

بعله بابا جوونم حالا که به ما یاد نمیدی

اینجوری میشه دیگه

یکی دوماهی به این منوال گذشت.

و بنده رانندگی رو عین چی یاد

گرفتم

بابا قراربود یه ماشین جدید برا

رمان به من بگونس

اختصاصی کافه تک رمان

مامان بخره..

وای بهش لو نداده بود..

چون تولدشم نزدیک بود

منو بگو باید کلی مهمون دعوت میکردم

دوستام .. بعدشم شایانمم باید

باشه و گرنه من نیستم.

آخه چجوری میشه. .

اون رانندس ..

اوه .یادم نبود اون الان دیگه یه کارمند شرکت بحساب میاد

ولی دلیل نمیشه بازم. که بابا دعوتش کنه مگر اینکه یجورباید.

مخ بابارو شستشو داد در زمینه ی

دعوت کردن شایان خان بیات

..

تولدمامی هفته دیگه چهارشنبه بود.

امروز جمعه اس وای یام نبود

بابا فک کنم کسی رو دعوت نکنه..

چون خاله اینا ک نمیان

عمه و دایی ایناهم ک اصلا اینجا نیستن

عمو و زن عموهم ک وضعیتشون

اینجوریها غم و غصه ای که

دارن هرروز به جای نهاروشام میخورن.

مهمونی این وسط جایی نداره که..

رمان به من بگونفس

پس گمون کنم بابا بخواد جشن بگیره

تازه هفته دیگه جمعه شم تولد فرهاد.

آره تولد فرهاد به گمونم

آره بزا از آتوسم پرس ممتئن شم

رفتم از پله ها بالا آتوسا تو اتاقش

بود..

آتوس

-چیه حالا چرا صداتو میکشی

_همینجوری..

لحنم به یکباره عوض شد.

_آتوس نمیدونی تولد فرهاد کیه

_فرهاد

تولدش 26 خرداد هفته دیگه جمعه

میفته شب جمعه..

_اوکی . ممنون..

_خواهش.. حالا واسه چی میخواستی.

_همینجوری فقط خواستم بدونم

..

رفتم تو تختم دراز کشیدم

کمی فکر کردم به حرفای فرهاد.

به صحبتای شایانم..

به گریه های الیکه حالا شده هاجر

به غصه های سونی و اون بچه توی
شکمش
به همه چی و همه کس تا اینکه
خوابم برد.

امروز دوست داشتم برم خرید..

دوست داشتم بگردم..قدم بزنم.
باعشقم

بستنی بخورم باعشقم..

یخ در بهشت بخوریم.

اونم پرتقالی..

من عاشق یخ در بهشت باشربت
پرتقال بودم

اگر بیستا یه جابرام میخردی

همه رو تو سیم ثانیه میخوردم..

درکل عاشق نوشیدنیای خنکم

..

آتوسا بیدار بود و داشت کتاب میخوند

نگاهی کردم بهش و گفتم

_آفرین خواهی من خوب چیزی

رو واسه دوستی انتخاب کردی..

_بیمزهبخواب داری هزیون میگی

ن جدی گفتمبیداره بیدارم هستم
مگه شعرشو نشنیدی که میگه

من یار مهربانم
دانا و خوش بیانم..
گویم سخن فراوان
با آنکه بی زبانم

خیلی خب بابا خودم میدونم..
ببینم آتوسا میای امروز بریم
خرید
اوکی خوبه کجا بریم
نمیدونم..هفت حوضی و 15خردادی
بازار دوم(نازی آباد)

کوچه بلنی

تو کلا برنامهت اینه که بزنی بیرون
فقط نه

ارهمیای

باشه ساعت چند..

چ عجب یه بار پایه بودی

ساعت 6خوبه..

اوکی عالیه ..خب یکم واقعا به بیرون رقتن نیاز دارم

تازه میخوام بزم واسه مامانم کادو بخرم

جدی..

آره مگه نمیدونستی تولد مامانه هفته دیگه چهارشنبه

—وای یادم رفته بود روزش رو

پس چه بهتر میریم کادو میخریم

—اوکی پس ساعت 6 میریم بیرون

—ایول بزن قدش..

دستامو محکم ردم به کف دستش

—ای بمیری این چه موافقتی

بود به این میگن موافقت دوجانبه □ □

—باز ک بیمار شدی

—مثل هر روزه تو □

..

ساعت 3 بود بابا هم خونه بود..

همگی رو مبل نشسته و

نگاه فیلم میکردیم..

البته بنده با اتوسا سرمون

توی گوشی بود

—خدا نسازه برا اون سازنده این

ماس ماسکا

اینو بابا با حرص گفت..خطاب به ما.

ماهیم که حساب کار دستمون اومده بود

.گوشی رو سریع برداشتیم..

اینبار مامان

—چکارشون داری منصور جونم..

بزا تو حال خودشون باشن..

—لااله الااللهشما هم که تا یچیزی بهت میگی ..

میگی بزا تو حال خودشون باشن

نکنه تکه کلامت بوده ما نمیدونستیم

ما زیر زیرکی داشتیم به

حرفاشون میخندیدیم

— حرف نباشهفیلمتون رو

بینید.

— میگم منصور جونم.

منصور. جون..

ای بابا منصور

— چیه خانم

— تو واقعا میری تو بحر فیلم خانواده

مانواده بلکه تعطیلا..

اصلا زن و بچتم نمیشناسی.

— شم_____ا؟؟؟؟؟

— منصورررررر

— جونم بگو. بگولادن خانم..

— هیچی ولش کن بعدا بهت میگم..

بعد لبشو نزدیک گوش بابا برد

و یواش که نشنوه کسی گفت:

— جلو بچه ها زشته..

.. باشه بعدا بگو..

خدا میدونه چی میخواست بگه

به بابا.

خدا میدونه چی میخواست..

که اینجوری باید مخ بابا رو میزد

□ □

منو اتوسا هم گفتیم ما عصر میریم خرید..

بابا گفت واسه چی..

ماهم گفتیم که بعدا بهت میگی

بعد هر دو رفتیم پیش بابا و

کنارگوشش گفتیم..

_جلو مامان همیشه

مامان که حرصش داشت درمیومد

گفت..

_چیه ک نباید من نفهمم.

_بعدا بهت میگی مامان جون

این سوپرایزه

.

مامان که خودشو کالا درگیر کارای

شخصیشو باشگاهش کرده بود

بعید میدونستیم که از قضیه

تولدش بویی ببره..

..

اونم چیزی نگفت و به تلویزیون

خیره شد

منو اتوسا به بابا چشمکی زدیم به

بابا.. که ب گمونم بابا

آنچه گذشت:

به گمونم بابا فهمید

قضیه رو..

..

زنگ زدم شایان جونم بیاد دنبالمون..

براش پیام دادم:

عشقم بیا خانمت و ببر دور دور

اونم پیام داد:

ای جاآناومدم با کله

_بدو اتوسا عجله کن

_اه وایسا دیگهبزا کفشمو بپوشم

خووو..

_من منتظرما..

کفشو پوشید و دوید سمتم

امروز قرار بود به اتوسا یه جورایی بگم که شایان رو میخوام یعنی

هر دو همدیگرو میخوایم

واسم مهم نبود چی میگه شاید

مسخرم کنه شایدم

نمیدونم بیخیال

_روز بخیر خانما

_روزبخیر

_اتوسا چرااللی

اتوسا یواش در گوشم

_ولمون کن بابا حالت خوشه

خوشم نمیاد ازش..

من به طابعت از او آرام حرف میزدم..

— اه تو که تادیروز میگفتی خوشگله و ال و بله
— خو ج ربطی داشت.. این همه توصیف باعث نمیشه که من
ازش خوشم نیاد
— جوون به این خوشتیپی و خوشگلی
راستش میخوام. یه چیزی بگم. بهت
— چی

— هیچی. ولش کن بعدا میگم..
— ن بیخیال..
— نفس تو که منو میشناسی کنجکاوم.. تا بهم نگی ول کنت نیستم..

چه گوهی خوردما.
— باشه گلم پس بزا رسیدیم مفصل بهت میگم
— خیلی خب
بین یادت نره وا
— باشه
پیاده شدیم و شایان در رو برا هردو
مون باز کرد
بعد گفت:
خانما کاری داشتید اینجا هستم..
— لازم نکرده.. برید به کاراتون برسید..
— اه آتوس این چ طرزه صحبت کردنه زشته.. ایشون ک دیگه فقط راننده نیستن
الان کارمند شرکت باباهم به حساب میان
اینارو در گوشش گفتم شایان نشنوه..
— خو به من چه
ای دختره ی لجباز. جدیدا خیلی

بی ادب شده بود. □

شایان گلم تو خودت به بزرگواری خودت ببخشش بچه است نمیفهمه عقل نداره که نمیدونم این کله ی
گندش چی توشه جای عقل
_ چشم خانماپس من میرم
خواستید برگردید خبر کنید..
اینبار من گفتم

_باشه آقای بیات

آتوسا داشت قدم میزد و میرفت ک بهش گفتم وایسه بهش برسم..

_این چ حرفی بود ک بهش زدی

_چی. گفتم مگه

_آتوسا آخه مگه نوکرته شایان که

_چیییی شایاآآآ

نمیدونستم چه زود پسرخاله شده واسه ما.. شایان

_حالا هرچی آقای بیات

زشته نباید باهاش اینجوری حرف میزدی..

_اوووو. ولمان کن دادا

حوصله داری توهم بیا بریم بینیم چه خبره قیمتا. .

موقعیت رو نامناسب دیدم

از شایان حرفی نمیزدم بهتر بود.

خرید کردیم و برا مامان من یه مانتو گرفتم

آتوساهم یه کیف خرید

مونده بابا ک قراره براش ماشین

بخره..البته میدونم هیچکدوم از کادوهای ما نمیتونه

جانشین ماشین مامان باشه

خوشبحالش.. کاش تولد من بود..

..

از فرط خستگی گوشه ای نشستیم و
کمی یخ در بهشت میل نمودیم و
رفتیم خونه.

وقت شام سرمیز.

_ خانم بگو نمک بیارن

_ نرگس نمک.

_ چشم خانم.

_ شماها چرا همش یادتون میره

نمک بیارید سرمیز..

_ ببخشید خانم تکرار نمیشه..

_ خب داشتیم میگفتم

این پسره هم انگار بد آدمی نیستا

_ کدوم پسره

_ همین دیگه راننده خونمونبیات.. که حالا کارمند شرکته

اینو گفت و من از شنیدن اسم

شایان گلوم خشک شد و سرفه

زدم

_ چیه چته دختر آب بخور خب

_ باشه بابا

بعد زیر زیرکی نگاشون میکردم و به حرفاشون ریزبینانه گوش میدادم.

_ حالا چطور یاد این پسره افتادی.

_میگم یعنی عمونصرت واقعا آدم قابلی رو برامون معرفی کرد..

هم بااعتماد وشایسته است

هم جوون خوب..

_خداروشکر

میگم..منصور فردا میخوام برم کوه با بچه های باشگاه

_خب ???

_خب شماهام بیاین بریم

_تابیینیم چی.میشه شاید اصلا خودمون رفتیم..بچه ها کیلو چند.

آتوسا نگاهی به بابا انداخت وگفت

_اه بابا چرا نیایم.آخه..

_منظورم باشمانبود که وروجکا..با دوستای مامانت بودم..

_اوکی بابا

_اوکی چیه دختراین فضای مجازی بدجور روشما تاثیر گذاشته ها..

-ایک سیوزمی پدر □

_پدرسوختهشامتو بخور

_باشه چه بهتر پس میگم من نمیتونم پیام

_آفرین لادن خانمحالاشامتون رو بخورید ..

بابا همش از شایان تعریف میکرد

واین به نفع من بود..واقعا جای خوشحالی داشت.

یه روز بابا دمغ اومد خونه

و مامانمو صدا زد

ونشستن باهم تعریف کردن.

ترسیدم .یکم

من رفتم بالا ولی از بالای پله ها
یواش به حرفشون گوش میدادم..

_لادن یه چایی بیار خودتم بیا بشین
_باشه.

چیزی شده منصور

اتفاقی افتاده

_اون پسره بیات

_کدوم پسره..آها راننده شخصیمون..

_آره ..

_چیزی شده براش اتفاقی افتاده

من که داشتم از ترس و دلهره سخته میکردم.. خیلی بادقت به حرفاشون گوش میدادم

_نه اتفاقی نیفتاده براش

_پس چی ..بگو دیگه چرا تیکه تیکه

میگی حرفاتو

-شما مهلت بدی میگم خدمتت..

_بفرما..

_راستش پسره بیات نفس رو از من خاستگاری کرد

_چیییییخاک به سرم

من با شنیدن این حرف بابا ازهیجان

کم بود جیغ بکشم

..

_چیه خانم .مگه موردی داره..

_آره که داره یه پسره ی بی اصل و

نسب اومده ازما دخترمون رو خاستگاری کرده اونم به چه جرأتی

فک میکنی راضی ام

_واسه من اصل و نسبش مهم نیست..اون جربزه و شجاعتشه که

داره

مردونگی که داره..

صداقته و امانتداری که داره

مامان باحرص گفت.

_میشه بگید حالا چکار کرده.

_آره

اون روزی اومد تو دفترگفت

که رحیمی انبارداره شرکت رو درحال

دزدی از شرکت دیده..سردستش

رو گرفته

آوردش پیشم ..اونم به غلط کردن

اوفتاده بود..و دلم براش سوخت

حیف ک یه خونواده دارن ازش

نون میخورن وگرنه اخراجش میکردم..

_واقعاوای خاک عالم

توباید مینداختیش بیرون

اون آشغال رو..

وای دستش درد نکنه خوب جایی به

دادت رسیده پس..

ولی اینا دلیل همیشه که راضی
با ازدواجشون بشما

_خانم خیالت ازبابت پسره
راحت باشه..

مثل چی زیرنظر دارمش
آدم خوبیه اهل دود و دم که نیست
_مادروپدر داره..

_نه میگه ک توی حادثه ازدستشون داده
گویا کس و کار نداره

_نگفتم..بی کس و کاره بفرما
نمیدونم این با چه رویی اومده درمورد دختر دست گلم باتو حرف زده..

ای مامان تو رو خدا کوتاه بیا..حالا بابا تو عمرش از یکی خوشش اومده وا..
نمیزیاری تو.

_نمیدونم خانم حالا بزار بیاد
دوره می حل میکنیم..
_چی چی رو حل میکنیم منصور چون..
اصلا دخترم خودش خاستگارداره..
_خاستگارش کیه اونوقت
_فرهاد.

باشنیدن اسم فرهاد داغ دلم تازه شد

_خانم معلومه چی داری میگی

فرهاد الان توی گوشه بیمارستانه داره بین مرگ و زندگی داره دست
و پنجه میزنه

بابا لحنش به یکباره عوض شدتاسف وارگفت:
تازه ناصر بهم گفت بهتره دختر تو
علاف مانکنی ..وضعیت فرهاد معلوم نیست..

مامان هم لحنش عوض شدو با ناراحتی گفت:
خدایا خودت کمکش کن
بیچاره مهین .

منصور تورو خدا اینجوری نگو دلم
هوری ریخت. ..
خدا کنه که خوب شه.
_انشالله

صداهاو حرفاشون مثل چی توی
مخم ثبت میشد و هیجانی ترمیشدم
واسه شنیدن بقیه حرفاشون .
_خب خانم بگم بیاد بهتر آشنابشیم..

بین به کجا رسیدیم بخدا
که باید از زنون اجازه بگیریم ک
آیا خواستگار میتونه بیاد خواستگاری

دخترمون یا نه..

برعکس شده قضیه ی ما..

مامان باخنده گفت..

_بله دیگه..اینست تاثیرات زن زلیلی.

_حالا وایسا..یک زن زلیلی بعدا

بهت نشون بدم

آخ من دیگه برم که مامان بابا

دارن درمورد خودشون حرف میزنن

_ای منصوره بی جنبه.

حالا برو بگیر استراحت کن

_باشه ..

داشتم از خوشحالی ذوق مرگ میشدم..

وای یعنی شایان راست بود

همه حرفاش ..

وای عاشقتم شایان

دوست دارم

اگه خیلی دروغگوی خوبی هستی

ولی یبارو راست گفتی

دوست داشتن رو عاشق شدن

رو

علاقه به منو..همشو راست گفتی

وای هلاکت‌م شایان
عاشقتم
رفتم توی اتاقم..
آتوس نشسته بود
خنده به لب داشتم آتوسا تامنو دید
گفت:
چیه چیزی شده.. کبکت خروس
میخونه
درحالی ک سعی داشتم خنده هایم
را مهار کنم گفتم:
_مگه قراره چیزی بشه
_والا شما بدونی..
_آتوسا.. میای بریم کرم بازی.. تو گلخونه..
_چییی
.حالت خوش نیستا
بینم سرت به جایی خورده
_توفک کن آره..
حالا میای بریم یا نه
_هرچند که چند وقتی بود دور ورش رو خیط کشیده بودم ولی
بریمپایه اتم..
صب. کن صب کن ذره بینم بیارم

اونروز اینقدر خوشحال بودم
که تو پوست خودم نمیگنجیدم..

دنیا برام بهشت شده بود.
دیگه طاقتشو نداشتم باید به شایان
پیام میدادم
آتوسا رفت توی گلخونه و منم
نشستم رو تاب و رفتم توی گوشیم..

پیام دادم به شایان..
محتوای پیام:
(دیونه راستی راستی داری اقام میشی
دیدم بعد از چند دقیقه دیگه پیام داده:

(ولی تو الکی الکی زنم شدیا

منم نوشتتم:
(حالا که اینطور شد جواب من نه هه)
یهو سریع پیام داد..
(شوخی کردم نفسی.. غلط کردم
اصلا چیز تو خوردم)

منم با تعجب پیام دادم..
(چیمو خوردیییی)

نوشتع بود..
(زشته بگمش.. همون کاری که وقتی غلط انجام میدی میگی ع..ن..ت.. خوردم)

من:

واقعا شایان معرکه بود اولین و آخرین مردی بود که توی زندگیم
به همه عنوان قبولش داشتم..

به عنوان خوشتیپترین
جذابترین

باوفاترین و

با اعتماد ترین مرد

توی زندگیم

پذیرفته بودمش. شایان حتی توی این دوره که باهم دوست بودیم یکبار هم به من دست نزد

البته بوس و بغلش رو که بماند

اونا مهم نیست مهم چیز دیگس

که شایان من

— چی بلغور میکنی باخودت

هاااا ای افکار مرا ببخشید

که حرفتون رو قطع کردم تقصیر خروس بی محله

— چی شده مگه

— خودت رو بگو ک داری باخودت حرف

میزنی چی میگی جوکی چیزی میگی بلند بگو ماهم بخندیم ..

— چیزی نیست

— نه مثل اینکه تو یچیزیت هست

واقعا خواهرمون داره دیونه میشه

خدایا من باید باور کنم

— ک.شعر نگو آتوساخیلی هم حاله خوبه..

د اگه حاله خوب نبود که باتو نمیومدم

چندش بازی..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_اتفاقا چون بامن اومری به قول خودت چندش بازی گمون کردم حالت خوش نیست
و گرنه تو رو چه به دیدن کرمای توباغچه

_بیا یچیزی هم بدهکارشدیما..

-شوخی کردم آجی ..مشغول باش

نمیخواستم به اتوسا بگم باید خودش

میفهمید.. دوست نداشتم از زبون

من بشنوه

رفتیم تو بابا مامان خواب بودن

مامان رو ک اگه میکشתי هم

خواب ظهرش رو داشت همیشه..

رفتم توی آشپزخونه و روبه نرگس

گفتم:

میشه یه دسر خوشمزه درست کنی

باهم بخوریم

_چی دوست دارید..

_نمیدونم فقط هوس کردم یه دسرخنک بخورم

_باشه الان براتون حاضر میکنم.

گاهی وقتا با نرگس و اون یکی

پیشخدمتهچی بود اسمش.یادم میره

همش..مینشستیم حرف میزدیم..

یجورایی سنامون بهم میخورد

بخاطر همون بود به گمونم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

دلمی هوری ریخت

میدونستم چی میخواد بگه خودمو زدم به اون راه

و گفتم:

_جانم مامان امری داری..

بابا رفت

..

با خنده ملایمی گفت:

آره گلم بابات رفت..واسه چیزی دیگه اومدم نه جواب به سوالای شما وروجکا

_بگو جونم ..

اینبار آتوسا.

_مامانی چیه خو بگو دیگه

بعد با حالت نگرانی خودشو پرت کرد بغل ماملن و گفت:

_راجع به فرهاده

_نه عزیز کمایشالا اون خوب میشه

زود و برمیگرده پیش خونوادش

_پس چی نصف عمرم کردی مامی بگو تورو خدا

_صبر داشته باش آتوسای من

بعد باخنده نگاهی به من کرد و گفت:

_راجع به دختر خوشگلم نفسه..

من که خودمو زده بودم پاک

به کوچه علی چپ گفتم:

_راجع به منچیزی شده..

با اینکه میدونستم چی میخواد بگه ولی یه لحظه فکر کردم نکنه از رابطم با

شایان چیزی میدونه..

_بعله دخترم راجع به توهه و زیادم برای من مهم نیست

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

ولی تو اگه بخوای خیره ایشالا

—چیع مادر

—برات خاستگارمیخاد بیاد که منم ازش خوشم نمیاد ولی با اصرار بآبات قبول کردم بیاد

—کیه مامان

آتوسا ک داشت خودشو میکشت

ازخوشحالی و میگفت آخ جوون عروسی

با شنیدن اسم شایان لحنش به یکباره تغییر کرد و گفت:

کییییییون یارو پتیاره.

—آره..نگو دخترم زشته آقای بیات..

تو دلم گفتم نگو بیات بگو شکلات

—اه مامان ازش اصلا خوشم نمیاد..

رو به من کرد و گفت:

—ناراحت نشیا نفس جون ولی

ازش بدم میاد

من ک تا آن لحظه گیج بودم گفتم:

—به کی گفته از کجا فهمیدید.

آتوسا که داشت از حرصیس خودشو میکند

گفت:

وای نفس بخدا یکم فکر کن شوهر قحت نیومده بخوای بالین ازدواج کنی نترس بخدا نمیترسی اصلا خودم

میگیرم

—یه لحظه چیزی نگو آتوسا جان بزا بینیم نظر نفس خودش چیه

چون بابات گفت با تو حرف بزنم و مزه دهندو بچشم اگه قبولته بگم بیاد

بعد روکرد طرف آتوسا و گفت:

—درضمن پسربدی هم نیست..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

فقط من یکم رو خونوادش مشکل داشتم ک میگفتم بی کس و کاره بیچارهو ازینجور حرفا که بابات گفت آدم جربزه داریه و اهل خونواده و

آتوسا با پررویی حرف مامان رو قطع کرد وگفت:.

_خب دیگه..اهل دود و دم نیستن

آقا..

_آتوسا جان مادر یه لحظه دندون به جگر بگیر

من خودمم زیاد دل خوشی نسبت به این پسر ندارم.ولی هرچی باباتون بگه و صد البته جواب نفس.. منم قبول میکنم دیگه

من که هنوز گنگ و مات بودم

به مامانم نگاهی کردم و گفتم:

_من واقعا تمیدونم چی باید بگم

_یعنی الان میخوای ادای منگولا رو دراری واسه ما نفس خانم خو یه کلام بگو میخایش یانه..

_باید بیشتر باهاش آشنا بشیم

_بلع دیگه این همون بله ی

غیرمستقیمانه است.

مامان که تا این لحظه داشت به حرفامون گوش میداد گفت:

_خیلی خب به بابات میگم با پسره حرف بزنه..یه روز رو مشخص کنه

این هفته ک همیشه

آتوسا گفت:

_چطور..چیزی شده

_نه ولی قراره مهین جون

زن عموتون واسه فرهاد تولد بگیره

— اوخی بیچاره خدا کنه خوب شه ایشالا
اینو اتوسا گفتم.

و مادر بار دیگر افزود:

— ولی موندم چجوری بهشون بگم

— چی رو مادرمن

بازم اتوسا

— که واسه نفس قراره خاستگار بیاد

— خب نگو مامان جان بهتره اینجوری

من اینبار گفتم:

— بلاخره که چی آخرش که میفهمن

اتوسا گفتم:

— ببینم توهم مثل اینکه بدت نیاد

ازش معلومه تا ازدواج و پاتختی هم رفت

مامان خندیدو گفتم:

— به کاریش میکنیم.

اونروز انگار تازه متولد شده بودم

انقدر خوشحال بودم ک همش اشک شوق میریختم و گریه میکردم..اونم قایمکی

اتوسا اگه میدید ک رسوا میشدم

شرفمو میبرد.

دوست داشتم به النازم خبر بدم موضوع رو.

ولی گفتم بزا ببینم تهش چی میشه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

تازه النازم ک الان داداشش رو پیدا کرد و کجا دلش پیش ماست حالا

ازون روز به بعر شایان رو کمتر میدیدم کمتر دورو بر خونه میپلکید میخواست نظر مادرم جلب کنه انگار

اینم بگم ک یه راننده جدید داشتیم. یعنی ازوقتی شایان توشرکت کار میکرد دیگه وقت نمیکرد مارو اینور و اونور ببره..

دوس داشتم ببینمش..

بهش زنگ زدم..

گوشی رو برداشت..

باهمون صدای گرم و کلفت مردونه اش گفت:

_جووونم عشقم

_از کجا فهمیدی منم دیونه.

_ازطرز نفس کشیدنت

نفسای نفس من بوی عشق میده.. چون هرنفسی ک میکشی اسم خودمو توش احساس میکنم

_دیوونه بسه دیگه.. واقعا تو عاشقی

میفهممت.

تعجب کردم آخه با تلفن همگانی توی شهر بهش زنگ زده بودم

بهش گفتم میخام ببینمت

و اونم گفت:

_مابیشتر کجا پیام حالا

_توقلبم

_هستم که..

اختصاصی کافه تک رمان

_بازم باش..

باخنده ریزی گفت:

_بازم هستم

و خندید.وای عاشق اون خنده هاش

بودم..مستم میکرد..وای اگه اونجا بودم..

یه لب خوشمزه ازت میگرفتم شایان..

تشنه اتم شایان

_کجایی صدامو داری نفس

_هم صداتو دارم هم هواتو..

_قربونت برم من

نگفتی کجا پیام خانمم..

_اگه بابا روتونستی بییچونی بیا..

میدون و نکاونجام توی اون رستورانه که بغلش بانکه ها بیا خودم میام دم در بیینی منو..

_ای ناکس بدون من میری

پرخوری..

_نه گفتم بیای دیگه باهم بخوریم

_پس الان میام.

_بدو بیا که منتظرتم

..

یه یک ساعتی علافه آقا شایان

شدیم.

تا اینکه سرو کله ی اقا پیداش شد.

وای چقدر جذاب و خوشتیپه این پسر

رمان به من بگونس

یه شلوار سرمه ای کتان پوشیده بود
با یه تیشرت جیگری که روی سینه اش یه جمله خارجی درج شده بود..

دوستش داشتیم محکم بغلش کنم.
که روده هاش بزنه بیرون

دم دروایساد و عینکشو ازچشاش
درآورد..

و به محیط اونجا نگاه انداخت
میدونستم داره منو پیدا میکنه..

داره دنبالم میگرده
دستی براش تکون دادم و اونم
دستی تکون داد و رفت

وایسا قورسماخ کجا میری من تازه
پیدات کردم.

تو اونو پیدا نکردی خره..
اون تورو پیدات کرده.

میدونستم میخاد حرصمو دراره واسه همینم هیچی نگفتم

بعد خودش اومد سمتمو گفت..:

_نترسیدی خواستگارت بپره..

_نچ

_ولی داشت میپیریدا

اختصاصی کافه تک رمان

_ نه میترسم نه اون میپره
مال خودمه کفتر جلد خودمه..
درست مثل من که جلد شم

_ عاشقتم دیونه ..
حالا چی بخوریم.
_ هرچی عشقم سفارش بده.
_ کوپیده من دوست دارمبا نون..
_ منم همون ولی با برنج..
_ ای به چشمبشین الان میام.

شایان که داشت میرفت نگاهی به
اندام برازنده و تنومندش کردم..
خیلی جذاب بود چشای سبز کمرنگش
دیوونم میکرد
موهای خوش حالتش حتی
وای شایان تو چقدر جذابی باورنمیشه میخوای بشی مال من..
عاشقتم شایان

_ خب خانمم من سفارشارو دادم تا آماده شدن سفارشا برا اینکه حوصلت سرزره میخوام برات دوسه تا جوک
بگم..

_ هههه باشه بگو
_ ای قربون اون خنده هات برم من..بخدا زندگیمی
_ لوووس نشو بگو دیگه.
_ همون مغرور بودن باعش میشه بیشتر بخوامت..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

وای چقدر کیف میداد..یه آدمی مثل شایان اینقدر قربون صدقه ام میرفت چه لذتی داشت مگر بالاترین لذت هم لذتی وجودت داشت.
شنیدن دوست دارم از زبان عشقت.

..

شایان برام جوک میگفت و من میخندیدم
هنوز یادم نرفته همین جوک و خندیدنا باعث یه رابطه عاشقونه بامنو شایان شد

یادم نرفته اولین دیداری که بعدش بهم علاقه مند شدیم توی کافی شاپ بود و اون برام جوک گفت و من خندیدم..بعدش چشامون و نگامون بهم خیره شدن و عشقمون سرآغاز شد

.

خلاصه با شایان نهار خوردیم و رفتیم یکم دور دور

_شایانم

شایانی

شایان جونم..

_هوووووجونم نفسم

_من خیلی خاطرت رو میخوام تو چطور.

_من دیونه تو هم جوجوی خودم..این حرفا چیه

من به عشق تو نفس میکشم و با عشق تو زنده ام.

وای نفس اگه بدونی چه کیفی

داره عشقتو مال خودت کنی.

من از همین الان دارم تورو توی لباس عروس تصور میکنم

وای چه ماهی شدی نفس

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

_دوست دارم شایان

_منم دوست دارم..

بگفتن این جمله شایان صورتشو آروم به صورتم نزدیک کرد و
لباشو یواش گذاشت رو لب داغم

لب اونم داغ بود

وای لبام گر گرفت

سوختم.....لباشو با ولع میخوردم

واونم که انگار بدش نمیومد..همراهیم

میگرد

یه دستشو گذاشته بود پشت سرم و اون یکی دستش رو گذاشته بود رو فرمون ماشین.
دوست نداشتم این لحظه تموم شه

منو بگو چقدر محکم موهای سرش رو گرفته بودم

وقتی لبمو از لبش جدا کردم

نگاهمون باز توهم خیره شد

اینبارشایان پرید رو مو شروع کرد

بوسیدنم

یه لحظه ترسیدم.ودوست داشتم زود

فیصله بدم به اینکار

شایان ک سخت مشغول بوسیدن و بوییدنم بود چشاشو بسته بود و از لمس عشقش لذت میبرد..ولی من داشتم

میترسیدم و بهش گفتم که تموش کنه..بسه..ولی انگار شایان من کر

شده بوداینبار کمی بلندترگفتم:

_تموش کن شایان

شایان که انگار تازه متوجه شده باشد

چشاشو به یکباره باز کردو نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

معذرت میخوام نفس..ببخش منو دست خودم نبوددست دلم بود

میشه حالا دلم رو ببخشی..

خندیدم و گفتم:

_قربون دلت برم من

خداراشکر کردم کسی اون موقع حوالی پارک نبود..آخه این صحنه رو میدیدن چ فکری میکردن

کلی باشایان اون روز خوش گذروندم.کلی هله هوله خوردیم..

از شدت هله هوله خوردن زیاد یه دل درد عجیب گرفتم تا مرز مردن

_آی آی..آخ شایان دلم..

_قربون دلت خانمم چی شده نفسم

_شایان دلم درد میکنه.

_خو تقصیر خودته از بس هله هوله

میخوری آخه.

_خو خودت برام خریدی

_خو خودت گفتمی بخرم.خو

_خوبه نمیخواه ادای منو دراری..

خلاصه بعد از کلی گشت و گذار

و با اون دل پیچه ای که باهامون بود..رفتیم به سمت خونه

دوست نداشتم تا زمان خاستگاری سرو کله شایان پیداش بشه دور و وره

خونمون میخواستم ب چشم مامان و بقیه اتوسا حتی خوب دیده بشه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

باهاش روبوسی کردم و قبل از اینکه خواست بره گفت:

_خاطره ی امروز رو یادم نمیره تا ابد

_چه خاطره ای عشقم..

_لحظه بوسیدنت و

حرفش را خورد و گفت:

مراقب خودت باش..

_منم عاشقتم دیونتم روانیتم توهم مراقب خودت باش

باهاش خودافظی کردم و رفتم تو حیاطدیونه خودم عاشقتم..منم اون صحنه رو هیچوقت یادم نمیره روانی

خاطره قشنگی باهم، ساختیم مادوتا

تازه قراره بعد از ازدواج باهم کلی خاطره بسازیم. برای هم

رفتم توی خونه و از شدت تشنگی داشتم بالا می آوردم سریع رفتم توی یخچال یه ذره آب پرتقال بود به جای

آب ترجیحش دادم

..

رفتم و کمی دراز کشیدم

همش به شایانم فکر میکردم..

کم کم داشت تولد مامی نزدیک میشد یروز که مامان رفته بود باشگاه منو بابا اتوسا نشستیم و درمورد تولد

مامان صحبت کردیم

_خب دخترا نظرتون چیه

_درمورد؟

_ نفس جان توچرا اینقدر کله شقی

دختر..خوب درمورد تولد مامانت دیگه..

_اوکی خب ما که براش خرید کردیم..

_آره بابا منو نفس برای مامان کادو خریدیم

_خب منم باید بخرم..

کادوی من دنگ و فنگ زیاد داره
باید برم دنبال کاراش..

_خوشبحال مامانکاش تولد مابود
بابا..

_واسه شماهم میخرم..اول بزا رانندگی رو یاد بگیرید بعد..

تودلم خندیدم و باخودم گفتم:
من خیلی وقته رانندگی یاد گرفتم
بابا..

فقط لنگه ماشینتم

_خب بابا یاد بده دیگه..

_باشه به تو یاد میدم بعدش نفس..
اصلا چرا من برید آموزشگاه دیگه..
این همه آموزشگاه توی تهرون..

_راست میگیا بابا . باشه پس اجازشو بده تا برم

_آزادی

_ای ول بابا عاشقتم

بعد سریع رفت صورت بابا رو ماچ کرد.

ای اتوسای ناقلا خوب میدونست چجوری مخ بابا رو بزنه

_قهرنکن نفس

توهم برو

_نه نفس خانم تنبیه

_بابا تموم نشد دیگه آخه

_شوخی کردم دخترم توهم برو هر وقت دلت خواست.

_مرسی بابا

بلاخره روز تولدمامان از راه رسید..

بابا یه جشن ساده ی دورهمی خانوادگی گرفته بود برا مامان..

وای یه کیک خوشگل برا مامان خریده بود با مضمون:

همسر عزیزت—رازجانم

روزت—مبارک—

دیتور داده بود به پیشخدمتا که یه شام

شاعرانه و خوشمزه درست کنن..

راستی بابا برا مامان یه پرایدو سفید

خریده بود

و پارکش کرده بود توی پارکینگ

و روشو پوشونده بود

منو اتوسا هم هدیه هامون رو

توی کادو پیچونده بودیم

کلی خودمو خوشگل کردم و لباس معمولی اما خوشگلی پوشیدم..

اتوسا هم همینطور

پیشخدمتا یه سلف سرویس

بینظیر درست کرده بودن..

از آجو و نوشیدنی های دیگه گرفته
تا خوراکی های رنگاوورنگ
حالا کی میخواست اینارو بخوره وقتی کیکی به این بزرگی هم بابا سفارش داده بود..

کیکه شکل به دسته گل زیبای
قرمز بود..

مامان عاشق گل محمدی بود
و بابا یه کیک سفارشی گل محمدی درخواست داده بود..
خوشبحال مامان چقدر بابا عاشقشه

نه اینکه شایان عاشق تو نیست □
اینقدر ناشکری نکن دختر
پسر به این خوشتیپی و جذابی..
عاشقت شده حالا دوقورت و نیمت هم باقیه

اونشب خیلی خوش گذروندیم..
مامان که اومد همه اتاقارو تاریک کرده بودیم فقط شمع کیکا رو روشن کردیم
وا به وسیله این نور مامان رو بکشونیم اونجا

_منصور .

نفس..

آتوسا

چراغا رو چرا خاموش کردین

اینبار باعصبانیت صدازد:

پیش خدمت کجا بید پس شماها

بابا پیش خدمت رو فرستاده بود خوشن

..

آقا ماما ما هم بیخیال همه چی شد

و اومد سمت نور شمعا توی سیاهی شب خیلی شاعرانه پرتو افکنی میکردن.

همین ک اومد تو لامپ رو روشن

کرد..سه تایی دست زدیم..تولد تولد

تولدت مبارک

مامان که داشت از ترس سخته میکرد..

باخنده اوند سمتمون و گفت:

وای شماها که منو ترسوندید..

ولی دمتون گرم خیلی سوپرایز شدم واقعا

..قربونت برم تازه اولیش بود سوپرایزهای بعدی هم تو راهه..

■ آره مامانی نگاه کن کیکت رو..(آتوسا گفت.)

وای مرسی منصور من عاشق گل محمدی ام

خب منم چون میدونستم زخم

گل محمدی دوست داره براش کیک اینجوری سفارش دادم دیگه

وای ممنونم منصور جون

بعد با خنده و شیطنت گفت:

_جبران میکنم

بابا خندید و گفت:

_اینم دومین سوپرایز.

ماهیم خندیدیم. و با آتوسا هی میگفتیم تولد تولد تولد مبارک
تازه آهنگشم گذاشته بودیم

موقع کادو دادنا که شد..من اول بهش

کادومو دادم..

یه مانتو قهوه ای سوختهزنونه که دکمه هاش کمی بزرگ بود و یقه
اش به صورت باز بود و سر آستیناش دکمه های طلایی میخورد البته چدن مدل امسال بود و مد بود گرفتم
جون میدونم مامان همش با مد میگرده خریدم

نه اینکه خودت با مد نمیگردی.

والا بخدا!!!!

مامانم منو بوسید و گفتم ازتون توقع نداشتم دخترای قشنگم

آتوسا هم کیفی رو که براش خریده بود و ماهرانه کادو پیچیش کرده بود
داد مامان و بوسید صورتشو و بهش تولدش رو تبریک گفت
بعد باشیطنت گفت..

اینهم جز سوپرایزات بود البته اگه

جز سوپرایزاتون حسابش کنید..

البته بازم بعید میدونم با سوپرایز بابا

کادوهای ما به چشم بیان

دختر دندان به دهن بگیر..میشه یه ذره ساکت شی..میخوای لومون بدی □

باشه بابایی..هیچی نمیگم.

اصلا تابابایی خودش هست من چرا چیزی بگم.
بفرمایید بابا.

این اتوسا خیلی پرچونه بود
ولش میکردی تا فردا ور میزد.
به توجه بوزینه.
این وجدان اتوسا بود.
داشت با وجدانم مکالمه میکرد..

..

بیا توی فکرامم دست از سرم برنمیداره

بابا اومد جلو و به مامانفت چشاشو بینده..
مامانم بست بعدفت دستتم بیار جلو

مامانم دستشو برد جلو

بابا گفت که بازکنه دستتو..

مامان که دیگه حرصی شده بود گفت:

اه بابا منصور

حرف نزن فقط اون چیزی ک گفتم و انجام بده

بفرما..

بینم جر نزنیاچشواتو محکم بستی

آره بخدا..

اگه راست میگی این چندتاس

بعد 4 تا انگشتشو به نشونه عدد 4 جلو مامان گرفت..
_نمیدونم چندتاس خو چشمم بستست.. ولی 5 تاس..
_دیدى چشات بازه..

_واقعا 5 تا بود □

_شوخی کردم

بعد سوییچ رو گذاشت تو دست مامان

_حالا میتونی باز کنی چشاتو

_وای منصور عاشقتم.. مرسی..

_قابلتو نداشت خانم خودم

بعد بابا رو بوس کرد و ماهم جشامونو بستیم

والا چه لزومی داره ما واستیم

ننه بابامونو دید بزیم

شمام نگاه نکن

ببند چشتو..

ببند..

این چندتاس

دیدى باز بود چشات

ازین قضیه دوروز گذشت و تولد

فرهاد در راه بود

بابا از سرکار اومد خونه و گفت که

عمو میخاد برا فرهاد تولد بگیرهتوی بیمارستان..

ماهم گفتیم که حاضر میشیم که بریم..

قرار بود امشب تولد بگیرن ولی گذاشتنش واسه فردا.. چون شب توی بیمارستان بخوای تولد بگیرى یه جورى بود.. نمیشد.

دل‌م نمیخواست برم و چشم توچشم بشم با فرهاد ولی مجبور بودم و باید میرفتم.
بعد از این قضیه و دیدن شایان پیشم و گفتن کلمه بی لیاقت از زبون فرهاد به من.
همه اینا باعث شده بود به مرور زمان از خودم و از فرهاد دلسرد بشم
ولی بازم پسر عموم بود و دوشش داشتم..

اما شایانم یچیز دیگه بود

خلاصه روز تولد فرهادم از راه رسید و
همگی رفتیم بیمارستان

زن عمو درحالی که اشک یکدم هم از چشمهایش خشک نمیشد به طرف ما آمد و گفت:

_خوش اومدید و مامان رو بوسید

با من خیلی سرد برخورد کرد..

عموهم همینطور

فک کنم قضیه رو فهمیده بودن به نظرم بابا دهن لقی کرده بود

..

حالا از زن عمو گذشتیم..بهش حق میدم..ولی آخه شما چرا عموی من..

شماخودت گفتی که برو پی زندگیت

خودت گفتی عیسی بدین خود

موسی هم به دین خود

پس چی شد.

به هر حال من خیلی گرم برخورد

کردم باهاشون..

عمو از پرسنل بیمارستان و همینطور

دکتر اجازه گرفته بود ک اگه شده بخاطر

20 دقیقه هم که شده بزارن بریم تو

و اونا اجازه داده بودن به شرطی اینکه سروصدایی کنیم..

و ماهم قبول کرده و رفتیم تو

عمو کیک رو گذاشت پایین پای فرهاد و زنعمو رفت کنار فرهاد و با ناراحتی گفت:

_فرهاد پسرم بلند شو بلندشو برات کیک خریدم..

یادته بچه بودی میگفتی مامان همیشه دوست دارم برام تولد بگیرم و کیک بخری

الان برات کیک خریدم فرهادم.. بیا نگاه کن عموت ایناهم اومدن برا تولدت.

اینارو گفت و گریه میکرد. مادر رفت سمتشو زیر بغلش رو گرفت و گفت:

مهمین جون برافرهاده خوب نیستا بالاسرش گریه نکنتازه مگه نشیدی دکترش چی گفت ..اگه بخواین شلوغ

کنید میندازنمون بیرونا

مامان مهمین خانم آورد و نشوند رو صندلی

عمو از فرط گریه های قایمکی چشاش

شده بود کاسه خون

باباهم همینطور

منو آتوسا هم همینطور

عمو کیک رو برید و داد دستمون ..

ولی کی بود که دلش بیاد این کیک رو بخوره اونم جلو کسی که عین جنازه اوفتاده بود رو تخت

_ تولدش مبارک باشه ایشالا خوب بشه و سریع بیاد پشتون..

زن عمو با گریه:

_ قربونت لادن جون

رفتم کنار تخت فرهاد داشتم از درون میسوختم

طاقت وضعیش رو نداشتم..

پیشس وایسادم گفتم..

* تولدت مبارک فرهاد *

بعد با گریه زدم بیرون

نمیدونستم بقیه عکس العملشون جی بود

ولی برام مهم نبودیه لحظه دلم بزا فرهاد سوخت برا اینکه بهم علاقه داشت و من اینجوری نبودم برای

بدبختیش برای شانس بدش

..

ب گمونم دیگر همه میدانستند که من شایان را میخواهم چون عمو بهم تیکه شو انداخته بودبهم گفت:

_ شنیدم واسه خودت اونقدر خانم شدی ک میتونی یه زندگی رو اداره کنی

ولی من حرفی نزده بودم

امروز دوشنبه بود

قرار بود اتوسا بره آموزشگاه رانندگی یاد بگیره

ناگفته نمونه که چقدر تیکه بهم انداخت

چقدر پز میداد

.خواهرمن آپولو که هوا نکردی داری رانندگی یاد میگیری همین..

تازه من خیلی زودتر از توهم یاد گرفتم.. عشقم یادم داده

..

آتوسا رفت کلاس و مامانم که باشگاه بود طبق معمول پیش خدمتا خونه بودن فقط

دوست داشتم زنگ بزنگ شایانم بیاد پیشم.. دیونه شایان که الان شرکته چجوری باید بیاد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

اما شایان من میتونهمیاد

ن بیخیال پیش خدمتا اینجان..

نمی ارزهونم حالا که همه نیت بهش اوکی ان بزمن خراب کنم همه چیزوپس بهتره برم پیش سونی

آره برم یه سر بهش بزمن

میدونستم این خونواده ما تا ساعت 8 و 9 هم پیداشون نمیشه

با راننده جدیدمون رفتم..

راننده جدیدمون یه مرد خشک و اوفتادا بود

حول و هوش 40 سالیش میشد.. زن و بچه دار بود.. یه سیبیل کلفتی داشت

که دم سیبیلش از دو طرف صورتش

زده بود بیرون ادم جرعت نمیکرد

نمیکرد با این حرف بزنه

رفتم سمت خونه سونی ک آدرشو قبلا داده بود

دم در زدم یه پیرزنه جواب داد

از پنجره سرشو کرد بیرون و گفت:

— چیه انگار سر آوردیچه خبرته

مگه نمیینی آدم اینجا زندگی میکنه

نه گوسفند

— ببخشید خانم من با یه خانم اینجا کاردارم نیستن

— اسمش

— سونیا..

— بلند بگو نمیشنوم

— یا سونیا کار دارم. سونیا رسولی.. کار داشتیم.. خانم رسولی میشناسی

— آره بابا میدونم کی رو میگی اینکه خیلی وقته رفته ازینجا.

— واقعا؟؟؟ رفتههههه؟؟؟!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_آره چند ماهی میشه

_خانم نمیدونید کی رفتن با کی رفتن..کجا رفتن

_من جه میدونم خانم ماکه اینجا ننشستیم که زاغ سیاهه مردم رو چوب بز نیم .فقط یروز یه پسره اومد دستشو

گرفت بردش همین

_ممنون خانم .

چقدر با ادب بود این زنه..ادب و نزاکت بود که کرور کرور ازش میبارید

باخودم فک کردم:

پسر با کدوم پسر کمی فکر کردم و باز گفتم

اوکی فهمیدم همون مرده دیگه که یچشون توی شکم سونیا

خلاصه منصرف شدیم از آمدن و رفتسم سمت خونهاینبار رفتم پیش الی دیگه نرفتم خونه.

الی خونه بودو با خوشرویی ازم استقبال کرد

_بینم الی داداش جدید پیدا کردی مارو بلکه تعطیل.

فراموش کردی یه دوست داریاآ..

_این چه حرفی گلم بخدا اصلنم اینطور نیست توهمیشه یه دوست خوب بودی برام وهمیشه هم برام میمونی

_قربون تو

_الی برات یه خبرایی دارم

_میشه نگی الی .حالا خبرت چیه

_بزا بگم اینجوری راحت ترم تورو خدا

_باشه بگو بینم ..خیره ایشالا

_اتفاقا خیره

قراره برام خاستگار بیاد

_واقعا چه جالب کیه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ حالا چرا گفتی چه جالب.

_ خب چون برا منم قراره خواستگار بیاد

_ وای راست میگی خیلی خوشحال شدم..

_ منم خیلی خوشحال شدم برات

_ اول من بگم یا تو

_ تو بگو

_ خیلی خب قراره پسر عمه ام بیاد خاستگاریمالته پسر عمه ی الکیم

_ این حرفا جیه الی تو دیگه واقعا جز این خونواده ای و هیچ یک از اعضا و فامیلای این طایفه بزا تو قلبی

نیستناینجوری نگو گلم..

_ خیلی خب.. باشه. حالا توبگو بینم کی تونسته مخ دوست غر غروی مارو بزنه

_ راننده شخصیمون

الی یا همون هاجر با تعجب گفت:

_ چیبی راننده.. همون قد بلنده چشم سبزه

_ آره دیگه مگه ما چندتا راننده داشتیم..

البته بگم ک اون راننده میست دیگه.. خیلی وقته راننده نیست و توی شرکت بابام مشغول حسابداره

_ وای برات خوشحالم خوب کسی رو به تور انداختی واقعا برازنده

_ اون منو به تور انداخته نه من

حالا بینم نگفتی اسم اون پسر عمه خوشبخت که قراره دوستمون رو بگیره چیه؟

_ اسمش مسعوده.

_ مبارکت باشه.. حالا کی میان

_ اومدن فقط فرداشب میان که قراره بله برون رو بزارن

اسم خواستگار تو چیه

_ شایان..

وای عاشق اسمتم شایانماسمت واقعا زیبا و خواستنی بود. دوست دارم.

_دیوونهپاک خل شدیا ..توکه قبلا خل بودی خل ترشدی

_راستشو بخوای از وقتی باشایان

دوست شدم اینجوری شدم..عقلم پاک از دست دادم

_عاشقیه و هزار جور دردسر

با الی نشستیم کلی حرف زدیم..

و بعد با یه روبوسی و یه خدافظی کوتاه برگشتم به سمت خونه.

ساعت تازه 6بود.

نشسته بودم رو کاناپه که صدای زنگ گوشیم اومد

شایان بود

برا اینکه خدمتکارا نشنون رقتم تو حیاط و گوشی رو جواب دادم..

_جانم نفسم

_نفسم توییچه خبرا

_هیچی والا سلامتی

امروز بدفنی خوردم

_چطور گلم.

_رفتم این همه راه خونه سونیا دوستم تازه فهمیدم اون خیلی وقته رفته ازونجا..

بعرش رفتم پیش الی ..ماجرامونم بهش گفتم

تازه خودشم داشت ازدواج میکرد

_چه خوب خب خانمم ازخودت بگو

ول کن دوستاتو..پایه ای بریم بچرخیم

_وای من عاشق چرخیدنم چرا که نه

_پس بپوش بیام دنبالت..

_باشه

گوشی رو بوسیدم و قطع کردم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

رفتم حاضر شدم.. برای اطمینان از باخبر شدن اومدن اعضای خانواده به خونه به تک تکشون زنگ زدم

چون من قرار بود تا شب شاید نیام

_ الو مامی خوبی چه خبرا

مامان که داشت نفی نفس میزد و شمارش میکرد گفت:

_ چیه نفس وسط تمرینم کارم داری

_ نه خواستم ببینم کی میای

_ امروز یه خورده بیشتر میمونم.. شاید هول و حوش 9 ونیم 10 بیام چون جایی هم باید برمراستی شاممو برام

نگهداریدا.. نخورید.. گشنه بمونم

_ ههه چشم.. بای

_ خدافظ دخترم

میدونستم مامدن شوخی میکنه.. آخه اون اصلا شبا شام نمیخورد..

اگرم میخورد سبزیجات یا سالاد فصل میخورد

باباهم که میدونستم تا 9 شرکته

پس بیخیالش شدم.

ولی اتوسا احتمال داشت بیاد پس باید به اونم زنگ میزدم مطمئنتر میشدم

چند بار بوق خورد ولی جواب نداد..

دوباره زنگ زدم.. جواب نداد

یه ده دقیقه ازین موضوع میگذشت که خودش زنگ زد..

_ چیه نفس زورت میاد دارم رانندگی یاد میگیرم مزاحم کارم میشی اونم وسط رانندگی.. چته هان

_ ها چیه چرا توپت پرهنگنه رد شدی..

_ نخیرم. رد نشدم ولی اگه جواب تلفن تورو میدادم حتما رد میشدم

_ حالا بگو بینم کی میای..

_ معلوم نیست هر وقت گفتن

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_خووو پیرس خوووو

_اصلا به توجه ..توچرا اینقدر نگرانم شدی

_مگه بده نگران خواهرمون بشیم..

_نه ولی واسه تو بدهواسه تویی که هیچوقت ازین کارا نمیکنی جای تعجب داره

بعد با یه نفرپشت گوشی صحبت میکرد

_ببین نفس ساعت چنده الان؟

_یه ربع به 7..

_خب اینا میگن تا 8ونیم شاید کارم طول بکشه

ولی خیلی کیف داره وا ایشالا

نصبیت بشه نفس

_چی

_رانندگی

_دیوونه خداشفات بده خدافظ

_خودتی..هری..

خب خوبه میشه یه کاریش کرد

در شرکت

به زبان شایان

سلانه سلانه رفتم نزدیک دفتراتابک

مونده بودم چه دلیل توجیه کننده ای

بیارم واسه رفتنمکه یه فکری زد به سرم

اروم دم در زدم

_بیاین تو

_سلام آقای اتابک

_سلام پسرم بفرمایید بشین

_بیخسید آقای اتابک خواستم از شما

اتابک حرفمو قط کردو گفت;

_میدونممن به مادر نفس گفتم..

گفتم که بینم نظر شون چیه

من که شخصا شمارو قبول دارم شما شایستگیتون رو هم توی کار و حرفتون و هم توی خدمت به من نشون دادید..

آخه من اصلا واسه این موضوع که نیومده بودم پیشت اتابک خان

حالا چجوری بگم ..

_ممنونمراستش جدا ازین بحث یه کار دیگه باشما داشتم

_بفرما راحت باش..

_خواستم بگم که برای یکی ازدوستانم یه مشکلی میش اومده و باید برم کمکش..اجازه دارم یه چند ساعتی

از شما مرخصی بگیرم ..

_بله بله حتما..اگه کمکی هست بگید شاید بتونم انجام بدم

ازسادگیش دلم سوخت ..نفسم به باباش رفته بود..اونم خیلی صاف و سادس..مثل قلبش که پاک و مهربونه

_ممنونم آقای اتابک ..واقعا سپاسگذارم ..همین که به من اجازه بدید برم خودش یه دنیا لطفه

_باشهفقط نیازی بود ..حتما رو من حساب کن پسر

_حتما قربان

راستش خوشحالم که همچین پدری دارم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

بخشید بخشید سربسته حرفمو نگفتم جسارتمو بخشید ..ولی من چون از بچگی طعم محبت پدر رو نچشیدم..

واقعا دوست دارم یکی باشه که بتونم پدر صداش بزnm
و شما شایستگی این اسم رو دارید..
_خواهش میکنم شایان جان
خداوند روح پدرومادرت رو با ائمه
مشحور کنه

..

خلاصه زدیم به چاک و با دروغ و کلک مخ پدر زن گرام رو زدیم و د برو که رفتیم

وقتی رسیدم دم در دیدم نفس
خودش وایساده جلو در
وای چقدر خوشگله این دختر
چشاش یه جذابیت خاصی توش بود

منو یاد چشای مادرم مینداخت
درسته مامانمو بچگی از دست دادم و خاطره ازشون ندارم ولی هیچوقت صورتش رو یادم نمیره
چشاش نافذ بود

دلَم غش میکرد وقتی میدیدمش
دلَم میخواست اذیتش کنم
رفتم سمتشو بوق زدم خواست بیاد ک سوار شه رفتم کمی جلوتر
از توی آینه گفتم:
_بیا بیا

اونم اومد باز رفتم جلو

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

__بیا بابا شوخی کردم

دیدم به حالت قهر گذاشت و رفت

وای فک کنم زیادی اذیتش کردم..عقب عقب رفتم پیش پاش ترمز کردم و شیشه رو دادم پایین:

__بیا دیگه لوس نشو

__نوموخوام

__بیا قهر نکن..بیا قهرت به دل میشینه جوجه..

سوارش کردم و بردمش دور دور

عاشق قهرکردنش بودم عاشق لوس کردنش بودم..

دیونه خنده هاش بودم..

اصلا کلا عاشقش بودم

عاشق همه چیزش

رفتیم پارک و کلی من تاب بازی کردم..

دیگه تصمیم گرفتم هله هوله نخورم تا هم دل درد نگیرم هم راحت بتونم شام بخورم

شایان منو برد سینما یه فیلم رمانتیک دیدیم و بعد گفت که بریم خوش اولش موافقت نکردم ولی باخودم

گفتم من تا حالا خوشو ندیدم بزا بینم بینم چه شکلیه

یه آپارتمان شیک فک کنم 7,8 طبقه بود

آره 8 طبقه بودماشین و گذاشت توی پارکینگ و پیاده شدیم..

دکمه آسانسور و زد و رفتیم طبقه 3 واحد 11 وارد شد مخونش خیلی شیک و ترتمیز و قشنگ بود..انگاری زن

توی این خونه بود آخه مرد اینقدر تمیز اونم یه مرد مجرد

نکنه کنیز منیزی چیزی داره..

__چرا وایسادی..

__بیا دیگه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

_دارم نگاه میکنم ..به این فک میکنم که چطور میتونه خونه ی یه پسر مجرد اینقدر شیک و مرتبه
_چشمکی زد و گفت ..دیگه دیگه

_واسه خونت خدمتکار گرفتی

_نه خودم کارامو انجام میدم

_وقتشو داری

_وقتی که وقتشو دارمخونه رو به این روز میکنم ..

گاهی وقتا هم شبیه بازار شام میمونه

شانس تو بود دیگه .

_همه ولی خونت شیکه خوشم اومد

_فک نکنی وقتی گرفتمت میارم اینجاها.

_مگه اینجا چشه خیلی هم قشنگه

_دخترمایه دار و این همه کم توقع

نوبرشه بخدا

_ما اینیم دیگه ..شایان تا تو یه چایی واسه نفست درست میکنی من میرم به اتاقات نگاه کنم مشکلی نیست

_ای به چشم ما نوکر این نفس خانمم هستیم ولی فک کنم یکم بهم ریخته باشه وا. ایراد نگیری

_چی

_اتاقا

_بیخیال من آدم ایرادگیری نیستم خودم مرتب میکنم اصلا

_نه گلم نمیخواه

_چایی دم کن . حرف نباشه ..

_دیونه خودمباشه

رفتم توی اتاق پر بود عکسای پوستر شده ی خودش چه ژستایی گرفته بود ناکس

یادم باشه چندتا از عکساشو بگم بدش من

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

در کمدش باز بود و دوسه تا از لباساش ریخته بود بیرون رفتم سمت کمد و خم شدم لباساشو جمع کردم یکی از تیشرت هاش رو که گاهی وقتا میپوشیدش رو به بغل گرفتم و بوش کردم

برگشتم که برم بیرون دیدم شایان روبروم ایستاده

_ازفرانسه برام آوردن

_تیشرت رو؟

_نه اون ادکلنی که بهش زدم

خیلی زرنگ بود از کجا سبزشد یدفعه ای

بحث رو عوض کردم:

_راستی شایان تو به بابا خواستی بیای چی گفتی

_گفتم برا یکی از دوستام مشکلی پیش اومده بهم نیاز داره..

بیچاره باباتم باور کرد..

_دوس ندارم دیگه به بابام دروغ بگیم.

_پس زودتر بعله رو بگو عروس خانم تالین دروغ گفتناهم بره پی کارش

_لوس نشو بیا بریم چای حاضره؟

_بعله

چای خوردیم و نشستیم روی مبل..

مبل خونشم خوشگل بود..

_اسم مبلت چیه شایان

_مارتین

_خیلی باحاله راحتیه میشه حتی به عنوان کاناپه هم ازش استفاده کرد

_جنسش عالیه

خب بیخیال مبالاشو و بگو حال خودت چطوره

_تا باتوام عالی ام..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

کمی نیم خیز شد رو صورتمو و لپامو بوسید.

یه جوری شدم

قلبم داشت از جاش میکند

لپامو بیخیال شد و آرام لبشو گذاشت رو لبام و بوسید منو

بغلش کردم و سرشو چسبوندم به سینم

_عاشقتم فرهاد

یهو مثل برق گرفته ها از جا مرید و گفت:

_چی فرهاد

_بیخشید اشتباه کردم..حواسم نبود.

_بیخودنکنه خیال پسره هنوز تو سرته آره

وای به حالت نفس اگه یه ثانیه حتی به اون حرومزاده فکر کرده باشی..

_چی داری میگی شایان..باور کن حواسم نبود از دهنم پرید

تازه دوست ندارم به پسرعموی من بگی حروم زادهاون الان توی گوشه بیمارستان اوفتاده بعد تو اینجوری

راجع بهش میگی .

_بیخشید یه لحظه عصبی شدم خب دوس ندارم جلو من اسمشو بیاری

_من که گفتم از دهنم پرید

باز لبمو گرفت و بوسم کرد

باورم همیشه

این چی بود دیگه..چرایهویی اسم فرهاد رو به زبون آوردم

ولی شایان خیلی کفری شده بودا

قشنگ معلوم بود.

دلهم میخواست بپریم باز بغلشو ماچمالیش کنم که خودش اینکارو کرد

کلی باهم خوش گذروندیم..ساعت از 9 گذشته بود

سریع گفتم ببخشید و خواستم برم بیرون که صدام زد..

_____نفس

برگشتم آروم سمتش و سرم و انداختم زمین و گفتم:

_____جانم

_____هههه.سرت رو بلند کن..دوست دارم صورت ماهتو ببینم هیچوقت ازم دریغش نکننزارماه من پشت ابر قایم بشه.

سرم و بلند کردم و با این حرف مسخرش خندیدم وقتی سرم و بلند کردم دیدم تیشرتش تنشه

_____خوبه.بههم میاد..اگه نه بگو یه چیز دیگه بپوشم..

_____چرا خیلی هم بهت میاد با چشای رنگیت هماهنگه

کلا رنگ زرد به هم رده سنی میخوره..

_____اونم نه زرد جیغ.حالا بریم

رفتم سمتشو بغلش کردم و گفتم یالا بریمبر دیدم با دستش پرتم کرد سمت تختی که من روبروش وایساده بودم

با دوتا دستش به سینم کوبیده که مرت بشم روی تخت.

_____ [چته دیونه شدی

_____آره..دیونم کردی.. خیلی وقته دیونم کردی.دلم میخواد دیونتر شم

_____نخیر..حالا بلندشو بلندشو از روم شایان خفم کردی .

_____فقط دوست داشتم بدونم بغلت خوابیدن چه حسی داره ..همین

_____چه حسی داشت اونوقت

_____حس پادشاهی برکل جهان رو داره

_____دیونهباید باورکنم.

_____پس چی یه چیزی فراترازونه اصلا لحظه ای که باتو همخوابه بشم..

_____که تورو توی آغوشم داشته باشم..

اختصاصی کافه تک رمان

یه حسه غیرقابل توصیفه اصلا

_حالا میشه بلندشی

گفت وای نفس تو چرا اینجوری هستی تو چرا غدی..من دارم از ته دلم بهت ابراز علاقه میکنم و تو اینجوری

جوابمو میدی..

همین کارو میکنی بیشترعاشقت بشم..

اینو گفت و منو محکم بغل کرد و بوسه کرد منم باهش همکاری کردم
خودم سریع بلندشدم ازتخت و دست شایان رو گرفتم و بلندش کردم اونم
بعد گفتم:

_بیا واسه اینکارا وقت زیاد هست فعلا بیا بریم..

تا آخرش لو نرفتیما

_باشه بریم خانمم..وای توچقدر شیرینی نفس..

بوسه هاتوچقدر شیرینه نفس

احتمالا وقتی میای پیش من به لب ت عسل مسل نیممالی

_برو بابا روانی. الحق که دیونه ی خودمی

دستشو گرفتمو کشون کشون بردمش تا دم در کفشاشم براش پاش کردم و زدیم بیرون

منو باش میگم شایان جزبوسه و بغل کار دیگه ای نکرده..و تعریفش میدم آخه دختریتج دقیقه دیگه توی اون
حالت بودیکل زندگیت بر باد فنا میرفت که ..

آی شایان اصلا نمیشه تعریف دادها.

ساعت 9ده دقیقه بودرسیدم خونه شایانم سریع رفت شرکت

هیچکی نبودجز آتوساخدابخیرکنه کی باید به این جواب میداد

_کجا بودی دخترچرا الان اومدی خونه..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

چی باید بگم ..باید بگم کجا بودم..باید سوسو شیره میمالیدمو بحث رو عوض میکردم

_تو کی اومدی آتوس رانندگی خوش گذشت..

_جواب منو بده آجی گلم..کجا بودی این وقت شب

_گلم مگه تو ننمی یا بابام ک بهت جواب سوال پس بدمتازشم تو خواهر کوچکتر از منی و با خواهر بزرگترت

نباید اینجوری صحبت کنی

دستشو به نشونه ی لایک کردن بهم نشون داد و گفت

_بیلاخ.

وای چقدر بی ادبه آتوس..بخدا من فکر کردم میخواد لایکم کنه

_نگفتی رانندگیت چطور بود قبول شدی..

_فعلا که بهم جواب نمیدن که تازه اولین جلسم بودوای نفس نمیدونی چقدر باید دقت داشته باشی توی اینکار

وای خیلی سخته ولی به همون اندازه هم لذت بخشه..

-موفق باشی گلمدلت میخواد الان ماشین داشتی و رانندگی میکردی

_نه بابا الان که نمیتونم بزا یاد بگیرم بعد خودم به بابا میگم برام بگیره

_ای جان خوشبختالت منم باید برم رانندگی یاد بگیرم پس

_حالا نگفتی کجا بودی

ای بابا ما یه ساعت داریم صغری کبری میبافیم این یادش بره باز برمیگرده سرخونه اول

_رفته بودم..

(ای خدا جی بگم خوووووو کمکم کن..)

رفته بودم خونه الی.

_چرا حالا اینوقت شب..

_شب نبود..وقتی رفتم دم غروب بود..

_دیگه بدتر..دختر باس غروب نشده خونشون باشه..

_بعله .کاملا متین میفرماییدشما چرا حالا بعد از غروب تشریف آوردید خونه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

اینو که گفتم هیچی نگفت و رفت سرش رو کرد توی گوشی
_ببین نفس اینرو ببین ..یه بازی خوشگل ریختم تو گوشی..
_لابد درمورد حشره مشره اس

_دقیقا.ههههه..نگاه کن بازیش اینجوریه..مورچه و کرم و زنبور و اینجور چیزا رد میشن تو باید بزنیشون
و لهشون کنی

_اییش حالم بهم خورد اینا چیه دیگه

_وای چ کیفی میده لهشون میکنی خونشون پخش میشه تو صفحه..

_آتوسا تو که از حشره ها خوشت میومد چرا اینو گرفتیاینه که داره نسل حشره هارو منقرض میکنه با این بازی
آخه..

_واسه سرگرمیه دیگه کیف میده

خندیدم و گفتم مشغول باش و رفتم سمت اتاقم

اونشب از شدت خوشحالی و هیجانی که توی خونه شایان بهم دست داده بود نمیدونم کی خوابم برد..بافکرش
خوابیدم و صبح بافکرش بیدار شدم.

هرصبح با صدای اس ام اسای صبح بخیرش بیدار میشدم

صبح قشنگت بخیر خانمم

منم ک هنوز خواب توی چشم بود نوشتم..

برمردم آزار لعنت

اونم نوشت:

پاشو دختر پاشو یه دستی به سرو گوش خونه بکش که امشب مهمون داری

منم با تعجب و باهمان حالت خوابالودی که داشتم..

براش تایپ کردم:

اولا اینکه ما خودمون پیشخدمت داریم که اینکارا رو انجام بده دوما..مهمون کی بودا نوقت

پیام جدید دریافت شد:

شاهزاده ای با اسب سپید

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

منظورش رو خوب فهمیدم خواب ازچشام پرید..

یعنی شایانم راستی راستی داره مال خودم میشه وای خوشحالمخدامنونم ازت

پیام بامحتوای: *فعلمن که عروس رفته گل بچینه* فرستاده شد

دیدم باز پیام اومد که:

گلش رو خودم برایش میارم..فقط بلندشه صبحونش و بخوره که دل ضعفه نگیره تو مهمونی

داشت قند تو دلم آب میشد..وای شایان یعنی تو واقعا داری مالکم میشی داری صاحبم میشی اون صاحب قلبم

دوست داشتم فریاد بزَنمداد بزَنم .جیغ بکشش—————مهورا بکشم..

پیام دادم:

دوست دارم.راستی با اون کت مشکی ات و پیرهن سفیدت بیا خیلی جذاب میشی تو اون لباسا.

رفتم پایین و صبحونه هم میل نمودم و رفتم کمی تو حیاط ورزش کردم.امشب شب بزرگی در راهه

باید کاملاً خودمو آماده میکردم

خاستگاری مگه کم الکیه..

باید کلی انرژی صرف بشه تا به یه نتیجه درست و حسابی رسید

خوشبحال خودم که زوتر ازهمه فهمیده بودم امشب خاستگار قراره بیاد

خیلی خوشحال بودم .

دلم میخواست داد میزدم و به همه دنیا میفهموندم که شایان مال منه شایان عشق منه..شایان تمو زندگیمه..

دوست داشتم همه بفهمن که شایان عاشقمه. عشق مجنون پیشش پیشیزی ارزش نداره..دوست داشتم به همه

دنیا حالی کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

دوست داشتم بلند یکی از آهنگهایی که دوس دارم و بخونم و شروع کردم به خوندن:

فقط ابریشمه موهاتو کم داشت

حریم ظلمت شبهای تیره

بزا مهتاب مر نور شبه من

توی ابریشم زلفت بمیره

نمیشه واژه را بی تو بفهمم

که شاعر باشم و شاعر بمیرم

نمیتونم بدون تو بمونم

که باتو رنگ خوشبختی بگیرم..

ترانه با حضور تو ترانه است

و گرنه بی تو بامن همصدانیست

اگرچه واژه بی من با واژه اس

ولی ذهنم بدون تو روا نیست

ابریشم موهات (از مرتضی پاشایی)

وای من واقعا آهنگهای مرتضی رو دوست دارم یعنی همه آهنگاش معرکن..

اما همه آهنگاش یه طرف اصلا هنگ ابریشم موهات هم یه طرف خیلی بی نظیره واقعا

از افکارم ادبی ام اومدم بیرون

هواتاریک شده بود .

بعله

بلاخره شب از راه رسید و

بابا اومد خونه و شام خوردیم..ولی جالبه بابا حرفی از شایان و اینکه قراره بیاد خاستگاری نزد

چرا واقعا

توی این فکر بودم که زنگ اف اف به صدا درومد..خوشحال بودم قلبم داشت از فرط خوشحالی به تالاپ

تولوپ میفتادواقعا دست خودم نبود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

من بالای پله ها وایساده بودم نمیخواستم شایان اونموقع منو ببینه باید سه لباس خوشگل میپوشیدم و کلی به خودم میرسیدم..

شایان اومد تویه سبد کل هم جلو صورتش گرفته بود گل اینقدر بزرگ بود که کل هیکلش رو پوشونده بود..چه برسه به صورتش از اینکارش خندم گرفته بود..

تازه پشت سرشم دوتا خانم و یه اقا بود.. اینادیکه کی بودن اصلا نمیشناختمشون شایان گل رو از روصورتش کنار زد و با بابا دست داد

ای بابا..ای بابا..اینکه شایان نبود پس این یارو کیه؟ ..

یارو قیافش خیلی متشخص بود
دوتاخانم مسن هم باهانش بود
باباشون کو.اصلن اینا کی بودن .
آتوسا تو اتاق کپیده بود از ظهر تاحالا
نمیدونم چراامروز ول کنه اتاقش نمیشد.. از پایین صداشون رو داشتم..
داشت حرصم میگرفت از دست شایانمیکشمت شایان..

صدای بابا اومد:

خوش اومدید آقای احمدی

خوش اومدید خانما بفرمایید

بفرمایید تو رو خدانرگس یه چایی بریز.سریع

پیشخدمتا گوش به فرمان مادر تمام دستورات را مو به مو اجرا میکردن

هنوز گنگ بودم آتوسا از توی اتاق خواب صدام زد:

نفس بیا اینجا زشته

-باشه ساکت یه لحظه..

گوش دادم به حرفاشون

_راستش ببخشید که بابای میثم نتونستن بیاد درگیر بودن

_خواهش میکنم..خوش اومدید.خودتون.

_توروخدا ازخودتون پذیرایی کنید

خانم احمدی..

خانم احمدی خطاب به زن کنارش:

ایشون هم عمه بزرگه میثم جونیه..

_زننده باشیدتوروخدا بفرمایید تعارف نکنید

ای بابا چه پپسی ای واسم باز میکنن برید سراصل مطلب بفهمیم چه خبره خب

_بریم سراصل مطلبراستش پسر ما دخترشمارو دیده و پسندیده و خوشش اومده ازاونجا هم که باشما و

خانوادتون آشنایی کامل دارن و گفت که خانواده با فرهنگ و نجیبی هستید

و دخترشما رو دیده و به من گفت که چون دختر ریسمونه سخته برام..من بهش گفتم که ..

وای چقدر یارو زنه حرف میزد

خو مادر من برو سراصل مطلب

بگو چی تو کله تونه

اه مردم از بس استرس مثل خوره جونمو خورد

_ببینید خانم احمدی درسته میثم خان یکی از کارکنای با شعور و بانزاکت و عزیز شرکته و من خیلی ایشون رو

قبول دارم ولی باید نظر دخترمون رو هم در رابطه با این موضوع بدونید

وای خدا اینا چی میگفتن

معلومه اینجا چه خبره

بعد مامان بلند صدا زد..

آتوسا مامان

چییییی آتوسا. یعنی اینا خاستگاری آتوسان..وای خدایا شکر ت مردم از ترس .

رفتم توی اتاق

من که دیگه الان کامل از قضیه بو برده بودم و فهمیدم چ خبره اینجا

رو کردم به آتوسا و گفتم:

پس بگو چرا کپیدی تو اتاق

نگو خانم خواستگار داره دیگه تحویل نمیگیره.

برو مامان صدات میزنه

ولمون کن بابا من نمیدونم من به این کم سنی ک باید الان با

عروسکام بازی کنم شوهر واسه چیم

بود.

برو بابا مامان داره صدات میزنه زشته..

بزو ک بعدشم برات دارم..خواستگارداری و مارو باخبر نمیکنی..ناکس

آخه مهم نبود که بدونی

"بدو کم قپی بیا بدو

آتوسا رفت پایین و منم ازون بالا نگاهشون میکردم

یه شیطونی به سرم زد..خواستم یکم شایان رو اذیت کنم..

خوابیدم روتخت و گوشی رو بزداشتمو زنگ زدم به شایاندر اتاقم محکم بستم کسی نیاد

گوشی بعد از چند تا بوق خوردن

جواب داده شد

الو سلام گلم خوبی خانمم

_سلام شایان..

سعی کردم جدی باشم

_جانم خانمم چیزی شده

_بینم تو منو خرگیر آوردی

تومگه قرار نبود بیای امسب خاستگاری پس اینا کی ان؟

شایان که اتگار ترسیده بود گفت؛

_کییی..چییی میگییی نفس

_همین ک شنیدی این خاستگارا چکار میکنن این وسط

_خاستگار..غلط کرده کسی جز من رو نفسم نظرداشته باشه گوه خورده

_عصبی نشوو حالا ..چرا نیومدی

_بابا خواستم پیام دوسه تا ازدوستام اومدن پیشم آخه این موقعش بود بگو..دوستای کله پوکم رو میگم

و گرنه با سر میخواستم پیام..فردا شب منتظرم باش

نگفتی اون کیه خاستگارا رو میگم..

_آقای میثم احمدی همکارت

_چی .گفتی.احمدی

نفس باور کن من جفت پاهاشو قلم نکنم شایان نیستم

_باباشوخی کردم خاستگارمن نیسن غیرتی..خواستگار اتوساس.

_میمردی زودتر بگی ..

داشتم نصف عمرمیشدم نفس

هرکی جزمین بیاد خواستگاریت کارش باکرام الکاتبینه

_چیه جوش آوردی توهم. گفتم که شوخی کردم

_دیگه ازین شوخیا بامن نکن لطفا

_باشه گلم

_فرداشب منتظرم باشدوست دارم

_منم دوست دارم

_ولی نه به اندازه ی دوست داشتنای من

_دیونه

.

وا

هم هست اتوسا خیلی خوشگلتر ازمن بود

چهره ی بی نمک و گوشت تلخی

نداشت..

واقعا بانمک بود..

اتوسا و همگی پایین بودن ولی من نرفتم بشینم حوصله نداشتم..

آخ جون امشب خواستگاری خواهرم فرداشبم خاستگاری خودم.

چه کیفی میده آخ جون..

صداهاشون رو میشنیدم ولی حوصله نداشتم برم پایین ازهمون بالا گوش میدادم

آتوسا نظرش منفی بود

ولی خدایی هم قبول داشتم آخه اون هنوز بچس دهنش بو شیر

میده شوهرچیه دیگه

هنوز نمیدونه شوهر با چه ه نوشته میشه

بعد ازمراسم خاستگاری پدر با اتوسا

مفصل صحبت کرد ولی اتوسا جوابش منفی بود.

اختصاصی کافه تک رمان

بیچاره احمدی ..

دلَم برات سوخت

ایشالا با یکی دیگه مزدوج بشی برادر

..

آقا فرداشب از راه رسید و بابام اومدخونه و به مامان گفت :

_این پسره دست بردار نیست پدرمو درآورده..

_کدوم پسره

_ای خانم شما هم که زود یادتون میره یه چیزی بهت میگی

_خب باور کن نمیدونم با کی هستی احمدی رو میگی

_ن احمدی ک تموم شد رفت پی کارش

_پس کی؟؟؟

_بیات رو میگم..چپ میریهمیگه خواستگاری راست میره میگه خواستگاری

منم بهش گفتم امشب بیاد سنگامون رو وابکنیم..

_ماشالا دخترامون انقدر خانم و باوقارن که فرط فرط براشون خاستگار میاد

بعد روبه پیشخدمتا کرد و گفت;

_یه اسپند دود کنید

_چشم خانم

من که داشت قند تو دلَم آب میشد

روبه اتوسا کردم و گفتم دیوونه چرا جواب رد دادی ب یارو..

لگد به بختت زدیا..خوب چیزی بود..

_اه..بره بمیره..چیش بخت بود

بیشتر بختک بود تا بخت..

_توهم ک به عالم و آدم گیرمیدی

چش بود بخدا پسر به این متینی و سرسنگینی نوبره بخدا

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_تو که اینقدر ازش تعریف میدی چرا خودت نخواستیش

_اولا اینکه اونده بود خواستگاری تو نه مندوما اینکه من خودم خاستگار دارم

_اوه مای گاد خاستگار..

کوش په

_امشب میاد

_چشات روشن

_مرسی.

باورم نمیشد اینکه الان روبروم نشسته شایانه منه

وای نه دارم خواب میبینم انگار

وای خداجونم شکرت..عشقم داره

مال خودم میشه

_بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید آقای بیات..

_ممنونم خانم اتابک.

بعد رو به پدر گفت:

_تورو خدا بنده رو ببخشید که همچین روز مهم و بزرگی رو بدون بزرگترتشریف آوردم..

راستیتش من خونوادم رو چند سال

پیش توی تصادف ازدست دادم..وتنها چیزی که ازشون یادمه فقط چهرشون و نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر

_خدارحمتشون کنه بلاخره که چی آدم باید بتونه خودش گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون

بگو ببینم پسر عمویی خاله ای چیزی نداری

_متاسفانه یا خوشبختانه همشون آمریکا و ترکیه هستند

_آخی پی اینجا هیچکس رو ندارید درسته؟

_بعله خانم اتابک

_خب نفس حرفی داری بزنی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

میخوام نظرتو بدونم

من که تا آن لحظه فقط گنگ بودم و به چشای شایان زل زده بودم گفتم؛

—علممنمن..نمیدونم هرچی

شما بگید

—برو دخترم باهم صحبتاتون رو بکنید.

بابا خان کجای دنیایی ما خیلی وقته

باهم حرفامونو زدیم .

رفتیم تو اتاق و کلی یواشکی خندیدیم

—بین ما که حرفی نداریم باهم ..بیا درمورد آینده ای ک قراره بسازیم حرف بزیم..

—باشه بگو شایان خودم

—توبگو.

—دوس داری چند تا بچه داشته باشیم..

—بچه 3تا..نه..4تاخوبه .نه نه نه 6تاختم کلام 7تادیگه خیرشد ببینی..

—شایاآن مگه من گربه ام اینقدر توله پس بندازم..

—ای جان تو جوجوی منی..قراره کلی ازت جوجه کشی کنم

—دیووونهحالا بگو پسردوست داری یا دخمل

—هرچی که تو شکم نفسم باشه

دوسش دارم چون تو مادرشی

مهم اینه.

—عاشقتم شایانم..

—دیونتتم من

—راستی مهریه امم باید یه ویلا بزنی و 59مئقال طلا و به تعداد سال تولدم سکه.

شیربها که جای خود دارد

—ای به چشم

—شوخی کردم گلم..من دوست دارم ..وجودت رو مهمرم کنی

اختصاصی کافه تک رمان

تا هیچوقت نتونی ازم جداش کنی

__بزا بوست کنم

__نه تورو خدا میبینانزا لو بریم

__باشه

ولی ناکس بوسم کرد سریع و بلندشد..

اومدیم بیرون..

همه پرسش وار نگام میکردن

لبخندی زدم و ب گمونم با این لبخندم خانواده رضایت کامل را از جانب من دریافت کرده بودند..

بعد ازون شب دیگه آدم خودم نبودم..

افسارم رو داده بودم دست دلم

دلم شده بود حاکم بروجوادم.

سرتاپا عشق بودم..

سرتاپا دیونه..

عاشق و دیونه ی شایان

شایان ازبس عاشقم بود نمیتونست یه روزم تحمل کنه هر روز و هرثانیه قضیه عقد رو پیش میکشید

وقتی میگفتم حالا چ عجله ایه

میگفت خو دوست دارم زود مال خودم شی همین.

راستش منم دوست داشتم ولی باید یکم صبر میکردی تا جهیزه ام رو کامل بخرم

میخوام بهترین جهیزیه رو داشته باشم..

ولی شایان میگفت..اصلا نمیخواد جهیزیه بخرم چدن قراره تا عقدهم شدیم بریم خارج.ترکیه

واقعا چقدر برا بدست آوردن من عجله داشت و این منو خوشحالترمیکرد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

بعد از اینکه بله داده بودم به شایان بابام سپرده بود دست یه عاقد که برامون یه چند وقتی رو صیغه محرمیت جاری کنن

شایانمم برای نشون یه انگشتر خوشگل و ناناس خریده بود که خیلی معرکه بود و بهش میخورد خیلی گرون باشه..

..واسه خرید حلقه و ساعت رفتیم

خرید

آتوسا هم باهامون اومده بود..

_ شما که زیاد باماحال نمیکردی چی شد راضی شدی بیای خواهرزن

_ این چه حرفیه آقا شایان. اونجوری هام ک فکرشو میکنید نیست

_ چه جور یاس پس

_ اه شایان ولش کن بزا آجیمو

اذیتش نکن..

_ من غلط کنم خواهره

زنخوشگلمو اذیت کنم

_ حالا بامن بودی یا اتوساگفتی خواهرزن خوشگل

_ باتودیگه..خواهرش با اتوس بودم زنش با توخواهره زنه. خوشگلم

_ چیه نفس حسودیت شد

_ آره چجور ممممم..

رفتیم چند جا و ساعت و حلقه هارد نگاه کردیم زیاد پسند نمیکردم

مشکل پسند بودم اتوسا رو هر حلقه دست میزاشت و من میگفتم اصلا خوب نیست..وای چ زشته..اه چ بدسلیقه و

ازاینجور حرفا

_ این چطوره خانمم..

_وای بینظیره شایان این کج بود من ندیدم..

_ درست پشت سرتیه ساعت و حلقه ی سفید بود که توش یه نمه طلای زردم کار شده بود..یه چیز خوشگل و

جدید بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

انتخاب کردیم و رفتیم خونه

خیلی خسته بودم گرفتم خوابیدمحتی منتظر نمودم.ک مامان بیاد نشون بدم خریدامو
همین ک رفتم تو جام خوابم.گرفت..

..

توی خوابم با شایان بودم.. باورم نمیشه این همون پسره اس که راننده خونمون بود و من هیچ حسی بهش
نداشتم..

این همون شایانیه که رسمی و خشک بامن صحبت میکرد الان به جز جیگرم و عشقم و خانمم چیزی بهم
نمیگه

این همون شایانه که

وای شایان..

شایان امروز بهم زنگ زد و گفت که بریم بچرخیم..منم با کمال میل قبول کردم..

دیگه مثل اونموقع ها قایمکی نمیرفتم پیشش

بلکه خودش میومد دنبالم و میبرد بیرون.

یکم روش باز شده بود با خانواده

با مامان سلام کرد و گفت؛

_زنم رو میخوام ببرم دیگه شما زیاد زحمت کشیدید حالا نوبت منه که

زحمتاشو بدوش بکشم

_ای بدجنس حالا که اینطور شد زنت نمیشم..

مامان ک فقط داشت میخندید گفت:

_والا باید با پدرش حرف بزنی اون بهت گفت ک یکسال فعلا نامزد باشید..

بعد میتونین عقد کنید

_مامان شما باهاس صحبت کنید ایشون حرف شما را قبول میکنه

البته خودمم باهاس صحبت کردم ولی بازم بهش یادآوری میکنم

..

شایان به مامانم میگفت مامان..

مامانم واقعا براش مادر بود واسه اون که الان هیچکس رو نداشت باید مادر میبود
مامان درسته اولش ازش خوشش نمیومد ولی ازوقتی بامن نامزد کرده بود اینقدر نظرشو جلب کرده بود
که الان شایان رو ازمن بیشتر دوست داشت

_حالا چه اصراری دارید به ازدواج فعلا نامزد باشید بیشترباهم آشنا بشید اخلاقای هم دستتون بیاد
_ما خیلی وقته اخلاقای هم دستمون اومده ازهمون روز اول
_آره مامان؟؟؟

من که فقط بهشون گوش میدادم و میخندیدم گفتم:

_الکی میگه مامان من اصلا از اخلاقاش و شخصیتش هیچ شناختی ندارم
شایلن جلو مامان لپم رو کشید و گفت:

_منو اذیت میکنیباشه پس منم میرمهوو میارم سرت تا بفهمی دنیا دست کیه

من که داشتم باحرص نگاش میکردم گفتم:

_غلط کرده هووقلم پاش از بیست جهت خورد میکنم.

_اوه اوه ازهمین الان نیومده داره جبهه میگیره..

_پس چی میخوام گربه رو در حجله بکشم بده؟؟

_نه دخترم خیلی هم خوبه حالا برید تادیرتون نشده وقت زیاد دارید واسه کل کل کردن.

_باشه مامانی

بوسش کردیم هردو و رفتیم

تو ماشین بودیم در مسیردریند

_وای نکنه میخوای ببری دریند منو باز؟

_نه میخوام سک سک کنیم برگردیم

_بی مزه .خب بیار درست جوابمو بده

_مگه تو بیار درست و حسابی بوسم کردی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_چه ربطی داشت

_ربطش تو اینه ک اگه الان ماچم نکنی از دربند و کوهنوردی و آلوچه خبری نیست

_هووووووممه بیا اینم بوووس

_آخیش چسبیدا

_نوش جونت

_نامردیه تو بخاطر اینکه ببرمت دربند بوسم کردی باید بیارم بخاطر خودم بوسم کنی

_باشه بیا..

_لبمو چسبوندم به لبش و چشممو بستم..

_شایان از اینکه اینقدر یهویی و روهوا

_بوسش کردم تعجب کرد

رفتیم دربند و یه هندونه سفارش دادیم و نشستیم رو یکی از تختا

من یه لباس مشکی کوتاه پوشیده بودم که رو سینه اش به خارجی نوشته بود بخاطرتو..

بعد یه روپوش مشکی حریر روش انداخته بودم با ساپورت مشکی که پایینش یه پاپیون کوچولو داشت..

شال سفید مشکی و کفش پاشنه بلند سفیدم باهاش ست شده بود..

شایانم یه تیشرت آبی و با شلوار لی پوشیده بود.

خلاصه از تعریفاتمون بگذریم از کوهنوردی همیشه گذشت..

یه چند دقیقه استراحت کردیم و رفتیم کوهنوردی وسط راهم یه بلال خریدیم و خوردیم

شایلن کلی ازم میخندید میگفت دندونات سیاه شده

_خاستی برام نخری

_میخوای درست بخوری.

_خو چجوری بخورم بلال رو هر جور بخوری آخرش اینجوری میشه دیگه.

_شوخی کردم..ولی خیلی بانمک شدی نفس بزا یه عکس ازت بندازم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

_باشهبنداز.پس بزا منم بندازم .

_باهم سلفی گرفتیم و رفتیم بالای کوه..

بعد با تله سیژ اومدیم پایین..

خیلی کیف داد.

_نفس تورو خدا بابابات صحبت کن زودتر ازدواج کنیم..

_اول اینکه چ عجله ایه بزا فعلا یه یکسالی نامزد باشیم

دوما مگه من باید اینو به بابام بگم من روم همیشه خومیگه دختره ی شوهرندیده ی ندید پدید ..

_خو واقعا هم شوهرندیده ی ندید پدید دیگه

دنبالش گذاشتم و اونم فرارمیکرد..

شایان رقت باقالی گرفت و باهم خوردیم

آخ جون من باقالی با سرکه و گلپر خیلی دوست دارم ..

. . کلی کیف کردیم و رفتیم خونه..

قرار شد فردا بریم بیمارستان البته من نه مامان بابا برن ملاقات فرهاد.

منم شاید میرفتم..شاید .نمیدونم.

دلتم نمیخواست فرهاد منو میدید..

اون که نمیتونه ببینه منو الان

..اما وجودش ک چی احساسش که چی

فرهاد رو دکترا گفته بودن امیدی بهش هست و هنوز اجزای بدنش داره کار میکنه و سالم هست فقط درجه

هوشیاریش بالا و پایین میشه..یا رو 6 یا 7 خدایا خودت کمکش کن..

خدایا نزار فرهاد بمیره..

نزار داغش بمونه رو دلامون

خدایا نزار یه خونواده سیاهپوش

جوونشون بشن.خدایا خواهش میکنمخدایا کمکش کن

با خودم حرف میزدم و درد دل میکردم.یهو پیام اومد برام

* به بابات گفتمی..*

من:

* چی رو گلم *

پیام جدید

* قضیه ازدواجمون رو *

من:

* گفتم که گلم خودت باید بگی *

پیام جدید:

* باشه خودم میگم *

حالا چه عجله ای بود شایان جان یعنی اینقدر دوسم داری ک دلت نمیخواد یه ثانیه کنارت نباشم
وای شایان من الان احساس میونم دارم رو ابرا راه میرم خیلی خوشحالم شایان
خوشحالم ک اینقدر دوسم داری.
وقت شام سرمیز..

_این شایان بیات بدجور پاپیچم شده

ول کنم نیست

_چی شده مگه منصور اتفاقی افتاده

من ک به جفتشون نگاه میکردم

بینم چی میگندرهمین حین هم آرام قاشق رو به دهنم نزدیک میکردم ولی دلم سمت غذا نمیرفت
فقط منتظر شنیدن این جمله بودم با اینکه میدونستم چی میخاد بگه

_نه اتفاق خاصی که نیفتاده ولی هی میگه باید زود عقد کنیم باید زود بریم ترکیه.

_چی ترکیه، حالا چرا ترکیه..

جا قحت بود. بچمون رو میخواد ببره غربت که چی بشه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_غربت ک نیست خونواده اش اونجان

میگه باید بره پیششون

_خونواده اون ک تا دیروز خونواده نداشت چطور خونواده دار شد

_بابا منظورم همون کس و کارشن..دیگه..عمه خاله اینارو میگم..

_آها..

بعد مامان رو کرد سمت من و گفت:

نظرتو چیه دخترماینجوری راحتی ازاینکه بری یه کشور غریب ناراحت نیستی.

من چی میتونستم بگم من همه جا با شایان برام بهشت بود ..

ولی توی اون موقعیت چی میتونستم بگم

_مامان بزا بره بابابزا از شرش راحت شیم خووو آخیش..از همین الان بگم کمد دو دره مال خودمه دیگه

کمد دودره منظورش کمد کتابای من بود

ناکس هنوز نرفتم برام ادعای مالکیت بر اسباب میکنه..

مالکیت براسباب

_آتوسا ساکت.بزار بابات داره حرف میزنه

_چکارش داری خانم بزا شیطونی کنه بچم

آتوسا خم شد و صورت بابا رو بوسید

خودشو همیشه واسه بابا لوس میکرد ناکس زرنگ بود من که نمیتونستم لوس باشم چکارکنم خووو

فقط میتونستم لوسه شایان باشم و بس

_نگفتی دخترم نظرت جیه راجع به اینکه بری ترکیه با شایان

"_نمیدونم بابا. هر جور شایان و شما صلاح بدونید . من که بیشتر دوست دارم توی وطن خودم باشم ولی

وقتی شایان اینو میگه نمیدونم چی بگم خداییش

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

پس من با شایان حرف میزنم فقط نمیذنم ول کن همیشه همش میگه باید زود ازدواج کنیم میگه ترکیه کار داره حی..میگه اصل دلیل رفتنش واسه انجام کاریه.

..

چه کاری اونوقت ک نفسش نباید خبرداشته باشه..

حسابت رو میرسم شایان جوونم ازهمین الان ازخانمت پنهونکاری میکنی باید به دونیم تقسیمت کنم شوشوی

پررو

زنگیدم بهشو بهش موضوع رو گفتم

و گفت که بعدا بهم ه

حضوری میگه..منم قبول کردم ..

مامان اینا امروز میرن بیمارستان پیش فرهاد اتوسا هم داشت میرفت منم ب بهونه ی اینکه شایان قراره بیاد دنبالم باهاشون نرفتم.

شایان زنگ زد و گفت نیم ساعت دیگه اینجا

خونه تک و تنها بودم. همه رفته بودن بیمارستان.

_سلام خانم قشنگم حالت خوبه

_قربون تو ..شوهرمن چطوره

دلیم برات یه ذره شده بود.

_آخ قربون اون دلت برم من

تنهایی چکار میکنی خونه خب بامامانت اینا میرفتی

_اول اینکه دوس نداشتم چون اونا میخواستن برن ملاقات فرهاد

دوم اینکه دوس داشتم خونه خلوت بشه بیای پیشم راحت باشیم

_حرف اون پسره رو نزن ..

دیگه آخرین بارت باشه

—وای شایان درک میکنم اینقدر دوسم داری و همینطور درک میکنم که از فرهاد باید بدت بیاد ولی تو رو خدا اینجوری نگو گناه داره الانم که وضعیتش اینجوریه.

شایان عصبانی تراز قبل گفت:

مگه نگفتم اسمشو نیار.. باز که آوردی .

بین برام مهم نیس تو چه وضعیتی هست خوشمم نمیاد اسمشو جلوم بیاری. کسافت آشغال رو چه حسابی میاد دست رو من بلند میکنه بزا خوب شه تلافیش رو ازش درمیارم.. فک کرده بعد با پوزخندی گفت:

"هرچند که یجورایی تلافیش درومدمن نفرینش کردم.."

شایان چی داشت میگفت فرهاد هرچقدرم از نظراون بد بود..

ولی دیگه دشمنش نبود که اینجوری حرف میزنه راجع بهش ..

—چی داری میگی شایان تو هنوز سرد نشدی هنوز اون سیلی یه 7..8 ماه پیش.. حرفش حرفمو خورد..

—بسه دیگه گفتم ادامه نده

مثل اینکه ما اینجا ییم که واسه خودمون باشیم اینجا ییم که باهم باشیم و خوش بگذرونیم نه که حرفهای الکی و مزخرف بزنیم..

این رو گفت و پرید بغلم بوسم کرد در اتاق رو بستم که اگه یوقت پیشخدمتا کارم داشتن در بزنن.

—اه شایلی لهم کردی ول کن.. دیگه..

—میخوام لهت کنم.. چکار داری .. مشکلیه.

—آخه دل و رودم زد بیرون

—بزا بزنه بیرون خودم میزارمش سر جاش

—به قول اتوس مثل همیشه بی مزه بودی

—ولی تو همیشه بامزه ای

بیا بامزه خودم

خلاصه باشایان جونم کلی خوش گذروندیم و حال کردیم .
بعدشم باهم پای تلویزیون نشستیم و تخمه شکون فیلم تماشا کردیم.
بعدشم زدیم بیرون..

خدایا بهترین روزهای زندگیم رو
ازم نگیر.خدایا شادی ها و خوشبختی این روزا و روزایی ک قراره پیش شایانم باشم و ازم نگیر..خدایا ممنونتم

..
ساعت 5 بود مامان اینا اومدن..بابا هم ازون طرف رفته بود شرکتشایانم رفته بود
حال فرهاد رو ازشون گرفتم و
گفتن که همونجوریه

عمو فرهاد رو بهترین بیمارستان برده بود..با بهترین امکانات و پرسنلا ..
و دکتر

ولی اینا ملاک نبود
مهم خداست که اون تصمیم نهایی رو میگیره
خدایا ازت خواهش میکنم
بهترین تصمیمت رو واسه شفای فرهاد بگیر.

خلاصه مطلب بگم که آقا شایان اینقدر زیرگوش بابای من خوند و اصرار کرد..که بابای من رضایت داد
واسه ازدواجمون..

و بلاخره کم کم داشت روزیایی
میرسید که باید قید خونه و خانواده هارو میزدم و دست در دست عشق
رهسپار غربت می شدم ازیه هفته قبلش آبغوره میگرفتم
آتوسا با خنده میگفت:

_ خیلی خنده داری نفسمثل یه بچه کوچیک که اسباب بازی رو ازش گرفتن گریه میکنی.
چته تو

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

بابا باید از خداتم باشه میخوای بری
اونور آباينقدر فاز داره ها..وای خوشبخت .ببین ..رفتی مارو فراموش نکنیا

اینبار گریه هایم شدت گرفت:

_اصلا نمیرم.

_چی؟؟؟؟!!!

_همین ک شنیدی.نمیرم..

_میفهمی چی داری میگی نفس..

این پسره همونیه ک خودت و براش

میکشی .

راستش درسته ازش خوشم نمیومد ولی دیگه شوهرخواهرمونه همیشه کاریش کرد

_من ک نگفتم نمیخوامش گفتم باهاتش ترکیه نمیرم بهش میگم همینجا بمونیم

_خب اون میخواد بره پیش کس و کارش

حرفشو قطع کردم

-کس و کارش الان منم نه خاله و عمه ی 20سال ندیدش

_اوه اوهو چه خشن

_اصلا باید باهاتش صحبت کنم منصرفش کنم آتوس .

آره همین کار رو میکنم

_ازمن میشنوی ازهمین الان کارای کل کل کردن و مخالفتارو شروع نکن

_منظورت چیه؟؟کدوم مخالفت و کل کل

_همینکه نمیخوای بری پیش دایی عمو تو .دوس ندارم باهات پیام و اصلا دوس ندارم..

اگه ازهمین الان این چیزا رو جزعادتای زندگیت قراریدی کلاهدت پس معرکس..

شوهرت رو ازخودت طرد نکن بخاطر این چیزای الکی

الحق که آتوسا با اون سن کوچیکش خوب درسی بهم یاد داد..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

واقعا چشمو باز کردراست میگفت من نباید کاری کنم که شایان یه ذره حتی از من سرد بشه و ناراحت باشه من باید با همه کارای عقلانیش موافقت میکردم تا توی زندگی مشترکمون مشکلی پیش نیاد چون من عاشق شایانم.. و دوست ندارم ازدستش بدم.. پس اشکامو پاک کردم و خم شدم و آتوسا رو بوسیدم و گفتم:

_ ممنونم ازت آتوسا

_ واسه چی

_ واسه اینکه چشم و گوشم و بازکردی

دیونه خواهش میکنم..

بلاخره اومدی سر عقل

_ دوستت دارم آتوسا

بغلش کردم و بوسش کردم..

_ خیلی خب حالا..

الان ک قرار نیست بوسات رو بزا واسه هفته دیگه.

جلو مامان ایناهم گریه نکن تا ناراحت نشن و مخالفت نکنن با شایان و مشکلی پیش بیاد..

منظور حرف آتوسا را خوب میفهمیدم.

اون دوست نداشت بخاطر این قضیه ترکیه رفتن.. و مخالفتهای من باعث بشه پدر با شایان دهن به دهن بشه

و خدایی نکرده مشکلی پیش بیاد..

آه ای وطن.. ای خاک پاک من

ای سرزمین پدری و مادری من

ای زادگاه عزیزم تهران.

من میروم میروم و تمام خاطرات

زندگی ام را باد از آسمان روزگارم با خود خواهد برد..

میروم تا با عشقم درآمیزم و

رنگ عاشقی بگیرم..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

آه ای روزگار..

تقدیرت را شکـــــر..

امروز سالم خوب نبود..یکم کسل بودم..
مامان باشگاه بود..منو آتوسم خونه
بابا هم که شرکت.

وای من باید خونه بابام رو که عمری توش زندگی کردم و بزرگ شدم و باهاش خاطره داشتم ول میکردم
به امون خدا و میرفتم پی زندگی مشترکم باشایان
خدایا آخر و عاقبتم و بخیر کن
آخر عاقبت فرهاد رو بخیر کن..
آخر و عاقبت همه رو بخیر کن..

حوصلم سر رفته بود نمیدانستم چیکار کنم
ساعت 4 بود آتوسا توی اتاق بود
بلند شدم که برم پیشش که تلفن زنگ خورد

تلفن رو برداشتم بابا پشت خط بود..

_ الو بله بابا

_ چطوری دخترم..

_ قربونت بابا تو خوبی جونم بابا؟

_ دخترم به خدمتکارا بسپار شام یه غذای خوب درست کنن مهمون داریم..

_ مهمون کی هست

_ عموت اینا با دومادشون

_ باشه بابا الان میگم

_ خدافظ

_خداحافظا..

تلفن رو قطع کردم و رفتم ازپله ها بالا درحین اینکه داشتم میرفتم بالا گفتم:

_نرگس خانم مهمون داریماشام رو زودتر باربزارید

_چشم ..

_درضمن یه لیوانآب هم برامن بیارتوی اتاقم ممنون..

_چشم خانم امری دیگه نیست..

_نه میتونی بری مقدمه شام روبچینی

_باشه خانم..

رفتم توی اتاقم..

آتوسا نشیته بود داشت کتابی درمورد حشره شناسی مطالعه میکرد..

_چطوری مورچه

_به خوبی تو..

بینم من اشتباه شنیدم یا واقعا مهمون داریم امشب

_ن درست شنیدی..خواستگارات بودن

_چی خواستگار. مگه من نگفتم جوابم منفیه چرا دوباره میخوان بیان

_شوخی کردم جوش نخور حالا..

_بیشعورحالا نگفتی کی ان این مهمونا..

_عمو و زعمو با دومادشون

_فرشته هم میاد..

_پ ن پ اون پاه به ماست نمیاد

_واقعا..وای مبارکش

_دیووونه شوخی کردم بابا..چقدرتوساده ای آخه خواهر من..

_خب پس چی..

_هیچی میاد بابا باهاشونه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونفس

بین عزیزم سعی کن تو زندگیت هیچ وقت ساده نباشی..
کاردستت میده ها..

— برو اونور بزا باد بیادساده نباش ساده نباش..کی از سادگی واسه من حرف میزنه

— مارو باش داریم کی رو نصیحت میکنیم..تسلیم بابا تسلیم..

ساعت 9 سرمیزشام،،،

— بخور توروخدا مهین خانم تعارف نکن..

— ممنونم آقامنصور..خوردم بخدا دیگه پر پر م..

ظرفیت بیشتر ازین رو ندارم..

بابا باخنده:

— آخه چیزی نخوردی که ظرفیت نداشته باشی..همش دو کفگیربرنج خوردی ..

— زحمت کشیدید دستتون درد نکنه

— نوش جان

اینرا گفت و رو کرد سمت فرشته و گفت:

— فرشته شوهرت کجاس عمو چرا نیومده

— والا بیمارستانه پیش فرهاد..

— پناه بر خدا.. شامتون رو بخورید

تا چند ثانیه ای سکوت حاکم بود تا اینکه سکوت جمع به دست عمو شکسته شد

درحالی که داشت قاشق توی دهنش میزاشت گفت:

— نمیدونم چرا این بیمه ای دبه درآورده

— چطور مگه

— میگه بیمه ماشین ..تعلق نمیگیره بهش..

— چطور مگه میشه.

— نمیدونم والا حالا که شده

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

بابا درحالی که دور دهانش را بادستمال مخصوص پاک میکرد گفت:

اینروزا که خیلی کار سرریخته بزا دوسه روز دیگه باهم بریم بینم دلیلش چیه
باشه داداش

بعدازشام همه دور هم نشستیم..

اینبار فرشته گفت:

نفس نامزدت کجاست نمیینمش..

والا کارداشت جایی..

کی میخواید ازدواج کنید..

قرار بود یکسال نامزد باشیم بعد بریم ماه عسل..

خب..

ولی شایانواصرارداره که زود ازدواج کنیم بریم ترکیه

ترکیه..حالاچرا ترکیه

والا نمیدونمبه منم درست حسابی نگفته ولی به قول خودش میخواد پیش کس و کارش باشه آخه قوم و خویشاش ایران نیستن..

ازچهره ی فرشته راحت میشد حسرت و ناراحتی رو دید..بلاخره هرچی باشه یروز داداشش منو میخواست..

یه روز چیه

همیشه

شاید الان..

اما الان که نمیدونه من نامزد کردم اگه بدونه.

نه فک نکنم هیچ عکس العملی نشون بده اینقدر ازمن بدش میاد که جای محبت توی دلش جانداره

کم کم زمان اون رسید که بارسفربیندم و راهی غربت شوم

اون شب یه جورایی با عمواینا خدافظی کرده بودم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

وای دل کندن از آتوسا بابا مامان..

وای چقدر درد داشت چقدر سخت بود..

چمدون رو پر کردم از لوازم شخصیم و لباسام.. و خرت و پرتایی که لازمم میشد شایان قرار بود ده دقیقه دیگه بیاد دنبالم بریم فرودگاه.

بابا آتوسا روبوسی کردم..

بابا رو هم بوسیدم.. با مامانم کلی روبوسی کردم و بغلش کردم حتی با پروین خانوم و پیشخدمتای جدیدم خدافظی کردم چقدر پروین خانم اشک ریخت بیچاره پروین خانم.

حق داشت یه عمر خونمون بود و خدمت میکرد توی خونه و باهاش یه جورایی اُخت شده بودیم

رسیدم دم در خانواده پشت سرم بودن شایان هم رسیده بود و کمکم چمدون رو برداشت

_مادر ببخش اگه اذیتت کردم یا یه وقت از دستم دلخور بودی

وقتی مامان اینو گفت به گریه اوفتادم و برگشتم سمتش

چون نمیخواستم بابا گریه ام رو ببینه.. اشکام و با پشت دست پاک کردم و آتوسا رو محکم بغل کردم..

_مراقب خودت باش خواهی

_توهم آجی کوچولوی خودم

وای آتوسا چکنم با دوری تو

تو بهترین خواهرمی تو توی همه لحظات خوش و ناخوشم باهام بودی وای آتوسا تو بهترین دوستم بودی.. آه

آتوسا من میروم شاید هرگز دیگه تورا نبینم..

ولی اینرا بدان تک تک شما در قلبم جای دارید

بابا رو کرد سمت شایان:

_ببینم بابا بلیط رو گرفتی . اوکیه .

نری یوقت معطل شی

وای نفس من الان هیچکس رو ندارم باهش کل کل کنم سربه سرش بزارم آی نفس..

بمیرم.برات آجی

صدای گوشی بابا اومد..جواب داد:

_الو جانم ناصر چیزی شده

عمو که انگار از توی گوشی میخواست بال دریاره از خوشحالی، ..گفت:

_منصور منصور بیا فرهاد

-فرهاد چی ناصر

_فرهاد به هوش اومده

بابا که داشت از خوشحالی اشک میریخت گفت :

_جدی میگی ..جدی میگی ناصر بگو جان من..

_به جان تو به جون مهین بجون فرشته ام بخدا راست میگم خوب شده..

به هوش اومده.

_من الان میام کاری نداری خدافظ..

بابا که از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید

روبه من کرد و گفت:

_برو آتوسا زود حاضر شو تا بریم بیمارستان..

_بابا تو رو خدا بگو چیزی شده .فرهاد طوریش شده

_آره بابا فرهاد به هوش اومده..

_واقعا..وای خدایا شکرت..

پس ملامان رو چکار کنیم..

بدو مامانتم سر راه برمیداریم میبریم..

آخ خدا جووونم ممنون.عاشقتم

وای نفس کجایی کجایی که بینی خوشی ها برگشته فرهاد خوب شده..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

داشتم بال درمیاوردم از خوشحالی..

آخ جوووون فرهاد خوب شده پسرعموم خوب شده..

وای دل تو دلّم نبود تا برسم بیمارستان بینمش

صدای پیچ می آمد ..

دکتر مسکینی به بخش مراقبت..

دکتر مسکینی به بخش مراقبت

بی اعتنا به همه فقط دوست داشتم برم و فرهاد رو بینم آخ نفس رفتی و ندیدی که فرهاد خوب شد ندیدی و

فرهادم تورو ندید

نزدیک شدیم..عمو اینا بیرون بودن. اما انگار قیافشون چیز دیگه ای میگفت

بابا و مامان رفتن جلو و منم پشت سرشون

بابا با عمو دست داد و گفت:

—چیه پس چرا پکری مگه نگفتی فرهاد به هوش اومده

—راستش چی بگم بهوش اومدیست دقیقه پیش اما انقدر اسم نفس و شایان رو داد زد که دوباره از هوش رفت

—چی نفس و شایان چرا..

—نمیدونم ..والا ما دم دراتاقش بودیم فرهادم هنوز بیهوش بود یهو دیدم پلکاش یه خورده تگون خورد و بعد

مثل کسی ک توی خواب حرف بزنه بلند داد زد و گفت نفس.

نه شایان..نه..میکشمت. آشغال

بعر دوباره از هوش رفت

دکترآ بهش آرامبخش تزریق کردن

دکترش بهمون گفت معجزه شده واقعا بچتون خوب شده

—خب خداراشکر انشالله ک دیگه درسته..چستون روشن

—ممنونم..

—ولی من موندم چرا به شایان فحش داده..

—والا منم توش موندم..

_اصلا مگه شایان رو دیده بود فرهاد..

راستی مگه شایان فرهاد یا فرهاد شایان رو دیده بود..

به گمونم شب خواستگاری آره شبی که فرهاد اومده بود خواستگاری نفس..

شاید همو دیده بودن

خب حالا چرا فش کشی میکرد باهاش آخ داش فرهاد

تو خوب شو بیا به منم فش بده □

زن عمو انقدر خوشحال بود

دکتر گفته بودن هوشیاریش کامل و چیزیکه خیلی تعجبشون رو برانگیخته..اینه که فرهاد با اینکه یکسال

توی کنابوده ولی اصلا حافظه اش آسیب ندیده و همه رو میشناسه ..

اونا میگفتن معجزه شده

حالا هم فرهاد رو میخواستن بیارن توی بخش ولی قبلش باید کامل چک میشد از نظر دکتراش..

وای مطمئنم اگه نفس بشنوه خوشحال میشه خیلی به فکرش بود

فرهاد با یه آمپول آرابخش واسه خودش راحت خوابیده بود..

هوشیاریش و حافظه اش کاملا خوب شده بود و از حالت اغما دوساعتی خراج شده بود

عمو و زن عمو قرار شد براش جشن بگیرن..راستی گفتم جشن یاد عروسی نفس اوفتادم

بیچاره خواهرم..

بخاطر فرهاد و به احترام عمو اینا جشن ازدواج نگرفت

یه عقد مختصر محضری گرفتند و رفتند

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

خیلی دوست داشتم خواهرم رو توی لباس عروس میدیدم ولی خودش گفت..واسه سالگرد ازدواجمون جشن میگیرم ..هم لباس عروس میپوشم هم آتيله میرم

ای قربون آبجیم برم که هنوز یه روز نشده دلم براش تنگ شده

میخواستیم از بیمارستان برگردیم بیایم خونه که با دیدن یک مامور که با یه یارو قد بلنده کت و شلوار خاکستری پوشیده به سمت عمو اینا میومدن متوقف شدیم..

بابا هم رفت طرفشون ببینه چه خبره.

سلام و احوالپرسی کردندو به عمو گفتن باید به چند سوالمون پاسخ بدید..

فهمیدیم که اینا از اداره بیمه اومدن و اون یارو کت خاکستریه نماینده بیمه است..

حالا چرا با مامور اومده خدا میدونه..

عمو بهشون گفت که چه امری دارن

نماینده بیمه اول شروع کرد

شما چند وقت پیش برای بیمه ماشینتون اومدید که صدمه دیده بود درسته؟

_بعله همینطوره..

_خب بیمه فقط به کسانی تعلق میگیره که وسیله نقلیه اشون بر اثر تصادف یا چیز دیگه ای صدمه دیده

اینبار بابا..گفت:

_خب اونم تصادف کرده دیگه.

بیمه ایه حرف بابارو قطع کرد..

_درسته تصادف کردند ولی مقدمات تصادف از قبل چیده شده بوده..

اینبار عمو باتعجب پرسید:

_آقای..فامیلیتونم نمیدونم..

_نبوی هستم..

_بعله نبوی آقای نبوی..

منظورتون از تصادف عمدی چی بوده..یعنی فرهاد خودش ماشینش رو کوبوند به اون ماشین

نماینده بیمه:

بزارید واضحتر بگم

منظور من اینه که ماشین پسرتون دستکاری شده یعنی یه از خدابی خبری واسه پسرتون تله گذاشته بوده بعد به عمو گفت:

باید پسرتون رو ببینم تا ازش یه سوالاتی بپرسم..

نمیشه ایشون الان وضعیتش مناسب نیست ..

ولی باید برای رسیدن به یه جواب درست و منطقی ایشون به سوالاتمون پاسخ بدن ماکه تا حالا در اتاق

فرهاد وایساده بودیم و مشغول به گپ زدن بودن بابا اینا..

اینبار رفتیم توی اتاق فرهاد که اونجا دکتر داشت معاینه میکرد فرهاد رو و سرم اش را عوض میکرد.. عمو و بابا با دکترش صحبت کردن..

بخشید آقای دکتر ایشون از اداره بیمه تشریف آوردن برای پرسیدن چند سوال از فرهاد در مورد تصادف دکتر مزارعی:

شما که میبینید خوابیدن وضعیتشون بزارید بهتر بشه بعدا

ناگهان فرهاد تک سرفه ای کرد و چشمانش را به آرامی گشود و گفت

ن نه ب بزارید بپرس س سسنن من مشککک لی لی نداارمم

ناگهان زن عمو گفت:

بچم چرا اینجوری حرف میزنه آقای دکتر..

خانم این طبیعیه برا این که یه مدت توی کما بودن این از علایم افرادی که برای مدتی طولانی به کما رفتن مشکلی نیست درست میشن شما خداروشکر کنید که حافظشون صدمه ای ندیده.

خداروشکر

اینبار فرهاد:

خواهش میکنم بگزارید

دکتر مزارعی:

خیلی خب فقط ده دقیقه..

اینبار مامور بیمه:

_چشم حتما

همه رفتن بیرون

عمو رو صدا زد

_شما نه شما هم بمونید فقط بقیه ..

بابا و عمو هم موندن و منو مامان رفتیم بیرون با زن عمو

مامور بیمه روبه عمو و فرهاد

_شما با کسی دشمنی دارید..

_دشمنی نه

اینبار فرهاد

_من اصلا باکسی دشمنی ندارم

_پس به این نتیجه میرسیم کسی با شما دشمنی داره..

_چطور؟؟

_ببینید آقای اتابک ماشین پسرتون به وسیله یه شخص که احتمالاً با شما و پسرتون دشمنی داشته دستکاری

شده

بابا و عمو با تعجب نگاه میکردن ..

فرهاد گفت:

_من باهیچکی دشمنی نداشتم ولی

_ولی چی پسرم

رو کرد به بابا:

_ولی با راننده خونتون یه بار درگیر شدم

_راننده شخصیمونچرا؟؟؟

_دلیلش رو بیخیال شید .. فقط بدونید که این موضوع رخ داده و من باهاش درگیر شدم

_اگه این دلایل درگیری به ما کمک میکنه از گفتنش امتنا نکنید

_نه این دلایل شخصی خودمه .. فقط اینو بدونید که.

هیچی نگفت و ساکت شد..

بابا گفت چیزی شده بگو..

_عمو این پسره

پسره همون آدمیه که .

چند ساله پیش از شرکت سرقت مسلحانه کردو به زندان اوفتاد و توی زندان خودکشی کرد.

حالا این پسرش برگشته برای انتقام

بابا که داشت از حرص میمیرد گفت؛

_میفهمی چی داری میگی فرهاد تو از کجا اینارو میدونی

_آره بابا از کجا میدونی پسرم

_ازونجایی که بهش چند باری مشکوک شدم و رفتم دنبالش و ازجیک و موکش خبردار شدم..و فهمیدم که

پسر اردشیریاته ..

بابا دستش رو به زانو زده و گفت:

ن_____ه..بدبخت شدم

فرهاد ادامه داد:

_عمو تورو خدا نزارید نفس رو بدبخت کنه آخه میدونستم چن وقتی بود داشت مخ نفس رو میزد و اینم میدونم

که نفس گولش رو خورده بود..توروخدا عمو نزارید نفس با اون پسره باشه

بابا که داشت گریه میکرد گفت:

بدبخت شدم ..بدبخت

شدم دخترمو با دست خودم فرستادم تو دهن شیر

_چی شده عمو نکنه .نکنه.

نه..نفس

فرهاد دوباره از هوش رفت ..دکتر سریع اومدن بالا سرش و مارو از اتاق بیرون کردن

همه الان داشتن گریه میکرد..هم واسه نفس هم واسه وضعیت کنونی فرهاد

وایی نفسوای نفس

بمیرم برات..وای نفس..نهیهم بگو فرهاد که همه اینایی که گفتی هزیونایی که بعد از کما به آدم دست میده..

وای فرهاد نگو که با دست خودمون نفس رو بدبخت کردیم .

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگوفس

آخ نفس ..نفس الان کجایی

خواهرت بمیره خواهرت بمیره نفس این روزارو نبینه

حالا نمیدونستیم واسه بدبختی خواهرمون گریه کنیم یا واسه درد پسرعموم.

بدبخت شدیم نفس چکار کنم پیشم نیستی خبری ازت ندارم وای نفس بمیرم برات.

خدایا نکنه اون پسره بلا مالایی سرش آورده باشه .ازاولشم ازش خوشم نمیومدبگو چرا ازش خوشم نمیومد..

بی دلیل نبود

آخ نفس.

آخرسن باری که بهشون زنگ زده بودیم قبل ازیکه پرواز کنن توی هواپیما بعدش ک گوشیشون خاموش بوده

تا الان

بابا دوباره بهش زنگ زد..

The Mobil Sit Of

موبایلاشون خاموش بود

داشتیم ازنگرانی میمردیم ..

فرهاد وضعیتش یکم بهترشده بود آرامبخش داده بودن بهش..دکتردیگه نداشت بینیمش

مامور بیمه و اون ماموره کلانتری رفتن.

بعداز یه ساعتی ماهم رفتیم خونه..

ازون روز به بعد خونه ما مثل قبرستوگ شده بود خوراک بابا و مامان شده بود اشک و گریه.

منم ک خودمو حبس کرده بودم توی اتاقم و به حال روزمون گریه میکردم

داغون بودیم داغون

آخ نفس..چه کردی باهامون آخ نفسبمیره اون شایان کثیف که تورو که نه همه مارو گول زد..

آخ نفس درد دارم

نفسام درد داره. بغض اذیتم میکنه نفس..

خدایا به دادمون برس .

خودت کمکش کن

ما که هیچ دسترسی بهش نداشتیم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

آخ شایان تقاص اشکای بابامو پس میدی میدونم..
بابایی که اولین بار بود گریه هاشو زجه هاشو میدیدم.. داغون شدم..
آخ نمیدونی چقدر درد داره بابات نتونه جلوت جلوی اشکاش بگیره

توی خونه ما..

منو مادرم یه چشممون اشک بود یه چشممون خون..

بابا گفته بود تحقیقات پلیس اینترپل هم به نتیجه ای نرسیده
به کلانتری هم سپرده بود که برن جایی که فرهاد آدرس داده
یه نیرو تجسس بفرسته ببینم چه خبره اونجا
بابام که نتیجه ای نگرفته بود خودش دیشب رفت ترکیه.
وای چقدر نگران نفس بودم

داشتم میمردم.. مامانمو بگو دیگه جونی تو بدن نداشت شده بود پوست و استخون

دیگه نه از باشگاه خبری بود و نه مهمونی رفتن و نه از خرید..
همش خونه و گریه

مارو باش با چه ذوقی خواهرمون رو فرستادیم خونه بخت اونم بدون لباس عروس و جشن
به امید اینکه فرهادم خوب شده جشن میگیریم و خوش میگذرونیم

همه نقشه هام نقش بر آب شد..

همه آرزو هام برباد رفت

آهای نفس.. خواهر گلم

بمیرم برات کجایی

بعد از اینکه رفتن سه روزه از شون خبری نیست

گوشی هاشونم که خاموش کردن هنوزم روشن نیست..

معلومه دیگه نمیدونم اون شایان حرومزاده که ایشالله داغش به دل ننش بمونه چه بلایی سرش آورده چه نقشه ای توی سرشه که اینکارو کرده.

دلتم تنگ شده بود واسه یه بار دیدنش

واسه دوباره اذیت کردنش واسه سربه سر گذاشتنش واسه همه چیزش

دلتم لک زده برات نفس

گریه هام جلو دید چشممو بستن

اشک مثل یه پرده چشم و پوشونده بود.

آخ که چقدر تنهام نفس

نفس..

هرچه التماس کردیم منو مامان که بابا مارو باخودش بیره نداشت

وضعیت بابا بهنرازمانباشه خوب ترازما نبود. اعصاب هیچکس و هیچ چیط رو نداشت

بیچاره عنو که یه پاش بیمارستان بود یه پاش کلانتری

نمیدونستیم الان ازغم نفس ناراحت باشیم یا از بهبودی فرهاد خوشحال

واقعا این روزا برام مثل هزارساله درد میگذشت

.

از زبون زن عمو شنیده بودم.. عمو رفته بوده محل زندگی شایان

که یکی ازدوستاشو پیدامیکنه ولی یارو پابه فرار میزاره که چون عمو بامامور بودهاونا میگردن و دستگیرش

میکنن گویا دوست صمیمی شایان بوده

که الانم بازداشتگاهه

درهواپیما □

مهماندارگفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

هم اکنون از حریم هوایی جمهوری اسلامی ایران خارج شدیمسفر خوبی را در خاک ترکیه برای شما هموطنان گرامی آرزو مندم لطفا تا فرود آمدن هواپیما سر جای خود نشسته و کمربند ایمنی خود را بسته نگهداریدبا تشکر

..

هواپیمایی ماهان

وای خدای من این اولین بار بود که بدون خانواده ام به سفر میرفتم اولین بار بود که جدا از خانواده به خارج از کشور میرفتم..وقتی میرفتم مسافرت میدونستم که یه سفر و زود برمیگردیم تهران ولی الان که پیام ایران دیگه برام یه مسافرت محسوب میشدوای وطن عزیزم ..خونواده عزیزمچقدر زود دلم براتون تنگ شد

رو کردم سمت شایان ک الان خواب بود و سرش رو روی شونه ام گذاشته بود;

_شایانم شایان جانپاشو زندگیم..پاشو رسیدیم

_ها هاها..باشه..

اینو گفت و بازگرفت خوابید

_پاشو دیگه..اه..شایان رسیدیم بابا..پاشو میخوام به مامان اینازنگ بزنم بگم رسیدیم.

_باشه بزن

گوشی رو با خوشحالی گرفتم دستمو زنگ زدم..

_اه شایان این گوشی چرا خاموشه

شارژ داشت که..

بده گوشی خودتو

_گلم بزا بریم بیرون اونوقت..باشه خانمم

_خیلی خب پس توهم بلند شو دیگه رسیدیم

_ای به چشم زن خودم

_دیونه منبلندشو

ازهواپیما پیاده شدیم و شایان زنگ زد به یکی و اونم اومد باماشین بردمون فک کنم رفیقش بود..

یه جا وایسادیم و شایان رفت سه تا آب پرتقال گرفت و اومد

_ای ول از کجا فهمیدی تشنم بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_ ما اگه ندومیم چی تو دل زنون میگذره که نمیشه اسم شوهر رومون گذاشت حالا بگیر تا گرم نشده..بخورگلم

_ ممنونم عزیزم

آب پرتقال رو سرکشیدم و راهی شدیم

نمیدونم چرا سرگیجه داشتم..به گمونم بخاطر سفر بودتوی هواپیما آدم حالش بد میشد خب

چشمام انگارداشت سیاهی میرفت

_ شایان نمیدونم چرا سرم گیج میره

چشمام داره تارمیینهنشایان..

شایان نگاهی به دوستش کرد و لبخندی شیطانی زد.

_ شایان.چرامیخندی .

این رو گفتم و هیچی دیگه نفهمیدم..

کم کم سوی چشم بهترشد و انگار هوشیاری کامل داشتم

مثل اینکه خوابم برده

پس اینجا کجاست.

من چرا اینجا شایانم کونکنه گروگان گرفتیمون

واخ چقدر سرم درد میکنه.

اینجا بنظر انباری میاد..آخه توش پره خرت و پرت و اساسای بدرد نخور دیگه ای بود

واقعا ترسیده بودم بادیدن این اتاق نمود و تاریک و اون پنکه سقفی که بالای سرم بود و صداس رو اعصابم بود

عصبی شده بودم دیگه

رفتم دم دردره بسته بود بسته که نه قفل بود.

خدای من یعنی چیچرا اینجا اینجوریه چرا من اینجا وای شایان کجایی نفست رو نجات بدی

آخرین چیزی که یادم میاد این بود که با شایان و اون دوستش آب پرتقال خوردیم دیگه هیچی حالیم نشد.

تازه سرگیجم ازاونجا شروع شد.

بلند شدم و کمک خواستم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

*کمکمکمک..کسی اینجا نیست..آهای باشمام کسی اینجا نیستکثافتای عوضی چه بلایی سر

شایانم آوردی آشغالای بیاید باز کنید درو

اینقدر داد زدم که یکی اومد کمکم

یارو یه قیافه ی چاق و گنده ای داشت اینقدر گنده بود که من پیشش مثل مورچه بودم..یه طرف صورتشم خط افتاده بود.

اومد درو باز کرد ازترسش رفتم عقبیه مشت کوبوند گوشه لبم که فک کنم فک و لبم یکی شد

ازترس داشتم گریه میکردم. رفتم کنج انباریه نشستم یههو با اون قدمای آرومش..

اومد سمتمو جلو روم نشست..

داشتم ازترس میمردم..

انگشتش روآورد جلو کشید رولبم

یه زده ازخون گوشه لبم رو با انگشتش برداشت و زد به زبون خودش..و با چشای هیزش نگام کرد و خندید

اینقدر ترسیده بودم که زبونم بنداومده بود و قدرت حرف زدن نداشتم

بدون هیچ صحبتی رفت بیرون آخیش داشتم میمردم..

پس این کثافت غول پیکر نیومده بود کمکم این از اون آدم بدا بود که منو شایانم رو گروگان گرفته بودن..

من باید بگردم شایان رو پیداکنم اما چطوری

نفهمیدم.حتی کی خوابم برده بود..به گمونم دراثرضربه ای ک اون غوله به صورتم زده بود گیج شده بودم

صدای باز شدن در مرا ازخواب بیدار کرد.

یه دختر با یه ظرف غذا اومد سمتم.

یه لحظه فکر کردم اتوسا ست

برام غذا آورده بود با یه ذره آب

اومد جلوتر ازدور چه شبیه اتوسا بود ای بمیرم.برات خواهرم اینقدر دلم تنگ برات که هرکی رو میبینم فک

میکنم تویی

پس کیه این دختر..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

آخه دیونه آتوسا اینجا چکارمیکنه اونم توی این موقعیت..
اومد جلو و ظرف رو گذاشت روزمین و با پاش پرتش کرد سمت من به آرومی
بیا بخور
وای این دختر این
الاینکه.س.س.
وای باورم نمیشد واقعا.داشتم شاخ درمیاوردم داشتم درست میدیدم..این
که جلو رومه سونیا
آخه اینجا چکارمیکنه نکنه اونم گرفتن
نه اگه گرفته بودنش که اون نمیومد برام غذا بیاره فک کنم همدستشونه آخه سونیا چرا .

بیا اینو بگیر بخور

سونیا تویی.تو اینجا چکارمیکنی..اینجا چخبره
سونیا با عصبانیت اومد جلوتر و صورتشو مماس با صورتم قرارداد گفت:
-خفه شو دختره ی لوس و عقده ایپهپولدار
چی داری میگی سونیا ..توروخدا یه جوری حرف بزن من بفهمم تو ..تو اینجا..اینجا
بدون هیچ حرفی رفت بیرون و درو قفل کرد

شروع کردم گریه کردن اصلا نمیدونستم اینجا چه خبره گیج بودم واقعا نیاز داشتم که یکی برام توضیح بده
اینجا چه خبره
شایانم کجایی یعنی چه بلایی سرت آوردن..

سونیا دوباره اومد

چراغذاتو کوفت نکردی لاشی..

سونیا واقعا خودتیسونیا من باورم نمیشه..بخدا..انگاردارم خواب میبینم
زل زد توی چشم گفت:

خیلی وقته منتظر این لحظه بودم

ما باهم حالا حالاها کار داریم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

_توروخداسونیا گول اینارو نخور بین هرچقدر پول میخوای بهت میدم..باورکن بابام اینقدر داره بهت پول بده که یه عمرتوی رفاه زندگی کنی.
_خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:
_آش و با جاش میخوام
_منظورت چیه سونیا
_نکنه بابامو میگفت
_اشتباه نکنمن زندگیتو میخوام
_آخه مگه من چکارت کردم سونیامن چه بدی ای درحقت کردم چه هیزم تری بهت فروختم..
_خفه شو و هیچی نگو..

..
دستمو باز کردوگفت فعلا غذا تو بخورتا نمردی.

بعد خندید و رفت بیرون.

آخ جون دستم باز بود میتونستم خودمو مجات بدم خواستم بلندشم که دیدم پامو بسته ان به میله ای توروحت..لعنت به این شانس

هیچی نتونستم بخورم..یکی دوساعت

گذشت و خبری نبودمنم سعی کردم با سنجاق سرم قفل دستمو و باز کنم با اینکه وارد نبودم ولی دست و پاشکسته یه چیزایی ازتوی فیلما یاد گرفته بودم..

ناگهان صدایی اومد آخ جون صدای شایانم بود..شایانم بیا بیا که بهت احتیاج دارم
اومون تو همگی..

شایانم اومد.

_شایانم بیا بیا بین اینا چه بلایی سرم آوردنشایان توروخدا به من بگو اینجا کجاس.

_جهنمه تو و بابای حرومزادت..

_چییی.معلوم هست چی داری میگی شایان..مگه بابای من چکارکرده..

_خفه شو کثافته آشغال..میدونی من کیم؟..هان..پس خوب گوش کن

من قربانی زیاده خواهی های باباتم..پدرتو تمام اموال بابامو به نامردی بالا کشیدویه آبم روش.
بابام دستش نرسید که بتونه حقشو بگیره.وضعیت مالی مون روزبه روزبدترمیشد..

اختصاصی کافه تک رمان

داشت حرف میزد و حرص میخورد باز ادامه داد:

_مادرم کلیه هاشو ازدست دادبود به یه کلیه احتیاج داشت برا پیوند..پدرم که دستش ازهمه جا بخاطر پول دراز کرده بود آخرین تیرشم به هدف زد..رفت پیش باباتو ازش کمک خواست..گفت لااقل پولی بهم بده تا زنم و نجات بدم..هرچی هم بردی ازم نوش جونت توروخدا فقط کمکم کن..ولی بابای سگ صفت و نزولخور توبابامو از دفترش انداخت بیرون

با تعجب داشتیم به حرفاش گوش میدادم
بادعصبانیت گفتم:

بابای من عمرا

حرفمو قطع کرد و به ترکی یه چیزی گفت
درباز شد..همون غوله بود بابامو با سروصورت خونی آورد تو
شاخ درآوردم..بابا اینجا؟؟؟
داشتیم دیونه میشدم
روکرد سمت غوله ..داد زدم:

_ولش کن بابامو خیکی

بدون هیچ توجهی به حرفای من..غوله بابامو برد بست به ستون و رفتن بیرونبابام بیهوش بود و من مدام گریه میکردم..اینقدر گریه کردم ک ازشدتش سرم دردگرفت و خوابم برد که باصدای ناله بابام بیدارشدم..باگریه گفتم :
_باباحالت خوبه..چی شده..اون مرتیکه نره خر چی میگه..توچجوری اومدی اینجا..

بابا بی رمق گفت:فرهادکه به هوش اومد گفت فرهاد که به هوش اومد گفت که شایان و میشناسه اون ماشین فرهاد و دستکاری کرد که فرهاد و بکشه که لو نره . ما فهمیدیم قضیه چیه . و پلیس ماجراجو پیگیری کرد . که شایان بی پدر زنگ زد و خندیدم کرد و گفت اگه دختر تو سالم میخوای . بدون اینکه به پلیس چیزی بگی بیا ترکه . اگه کسی بفهمه نفس و می کشم منم مجبور شدم حرف شو گوش کنم

_میرم برات بابایی

شایان حرفش راسته؟؟

باباسرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت..منم شروع کردم گریه کردن
که سونیا اومد تو..یه سری کاغذ و مدارک باهاش بود..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

روگرد سمت بابامو برگ هارو پرت کرد صورت بابا..
_بگیر امضا کن..

منو بابا با تعجب نگاهش کردیم..بابا گفت:

_اینارو از کجا آوردی..

_وقتی اومدم پیش نفس جون و نهار خوردم زحمت ایناهم کشیدم..

کار سختی نبود فقط یکم مهارت میخواست و تجربه

که منم استاد این کارام

با افسوس گفتم:

من چقدر ساده بودم یعنی بچه و

همش دروغ بود

همش نقشه بود

سونیا خنده ی شیطانی کرد به نانه تایید.

آخ چکار کردی نفس بخاطر یه عشق دروغین زندگی بابات رو به زوال کشوندی.

زندگی خودت چیزندگی دخترونت رو نابود کردی

آخ دلم برات میسوزه نفس..تو نباید دلت برا دوستات میسوخت دلت باید برا خودت بسوزه

آره از الان دیگه برای خودت دل بسوزون برای زندگی شیرینی دخترونت که خراب شد برای بخت شوم و

سیاهتآخ نفس

.. بابام گفت مدارک و امضا نمیکنم .

مگه اینکه بزاری دخترم بره . شایان که پشت در وایساده بود اومد تو و با لگد رفت تو صورت بابا. بعد گفت

آشغال موقعی که بابام رفت زندان مادر به خاطر فقر و بی پولی مرد

چون پول نداشتیم براش کلیه بخریم .

خواهرم به خاطر تو ی آشغال رفت تن فروشی و کشته شد .

بابام تو زندان خود کشی کرد .

خیلی پرتوقعی که فکر میکنی

صدای ناله ی شایان رو شنیدم در باز شد و سونیا با یه تیشرت آبی و خونی اومد تو .
که دستش یه چاقوی خونی بود . مثل دیونه ها ترسناک شده بود . و میگفت تا تو باشی تو عشقت بهم خیانت
نکنی .

گفت حالا توی آشغال و میکشم
که بفهمی نباید به شایان من چپ نگاه میکردی .
بعد دست و پاهامو باز کرد .
به زور بلندم کرد و هلم داد .
تا روی جنازه فرهاد که غرق خون بود.
بعد با یه چیزی محکم کوبید تو سرم . صدای تیربار گلوله اومد و منم بیهوش شدم..

یک روز بعد

_اینجا کجاست خدایا چقد خون .
اینا چرا مردن وای سرم درد میکنه .
وقتی بیهوش اومدم دیدم یه مرد حدودا پنجاه ساله که یه دستش بستس و یه دستش اسلحس
رو زمین افتاده که گلوله سرشو سوراخ کرده .یه دختر اونورتر افتاده که یه تیشرت آبی تنشه و بدنش سوراخ
سوراخ شده و یه پسر حدودا سی ساله که گمونم با چاقو کشته شده . یعنی اینجا کجاس من کیم

نمیدونم اینا کین . وای خدایا .
یهو ترس کل وجود مو گرفت منم با سرعت زدم بیرون ..
اینجا کجاست بیرون شهره
نه خونه ای .نه مغازه ای نه
اصلا اینجا ک شهرنی ..بیرونه شهره .
فقط یه ماشین اوراق شده میدیدم
. با تمام سرعت میدویدم .

اختصاصی کافه تک رمان

نمیدونم چرا . خیلی ترسیده بودم .

تا چشمم به یه ماشین شاسی بلند افتاد با سرعت رفتم سمتش و بلند داد زدم کمک کمک

به چند متری شون که

رسیدم دیدم دو نفرن با کت شلوار مشکی . باهاشون اسلحه بود تا اومدم فرار کنم اسلحشو به سمتم نشونه برد

منم مجبور شدم وایسم .

منو سوار ماشین کردن

چشمامو بستن وقتی رسیدیم

چشمامو باز کردن

تو یه ویلای بزرگ بودم که یه استخر داشت . یه پیرمرد با موهای کم پشت اما بلند و سفید که با یه کش مو بسته بودش با هاشون صحبت کرد

چند دقیقه ای و اونا رفتن ..

گفت اسمت چیه من گفتم

نمیدونم نگاهی به صورتم انداخت و گفت مگه میشه اسم نداشته باشی معلومه گرسسته یه اشاره به پیشخدمتاش کرد و گفت بفرستیدش

دوش بگیره یه چیزی هم بدید

پوشه یه غذایی هم بدید بخوره

فکر کنم سرش زخمی شده بگید دکتر بیاد معاینه کنه این دختری

. طبق دستوری که داد عمل کردن . و بعد از اینکه غذا خوردم

دکتر معاینم کرد و منو بردن یه ساختمون مجهز تمام تجهیزات پزشکی اونجا بود .

بعد از معاینه های متعدد دو روز بعد همون پیر مرد اومد تو اتاقی که بهم داده بودن .

با احترام در زد و اومد تو . و گفت:

...مثل اینکه راست می گفتمی به خاطر شوک عصبی که بهت وارد شده و ضربه ای که به سرت خورده حافظتو از دست دادی .

من بیکارننشستم و دربارت تحقیق کردم .
تو توی ایران پدر مادر تو از دست دادی
و به خاطر پول با رابط ما تو ایران آشنا شدی و اومدی واسه تن فروشی
خوبم کار میکردی که متاسفانه یه گروه خلافکار دزدیدنت .

حالا برگشتی پیش خودمون خوشحال باش .
اینو بدون هیچکس بهت هیچ صدمه ای نمیزنه
باورم نمی شد یعنی من تن فروش بودم .
نه غیر ممکنه نه اصلا . بعد گفت تا چند روز دیگه که بهتر شدی میفرستیمت تو یه کازینوی خوب که بتونی
اونجا کار کنی . یه نفر اومد تو و گفت :

...مصطفی خان جنازه هارو بردیم یه شهر دیگه فک کنم پلیس تا الان پیداشون کرده هیچ ردی از خودمون
نذاشتیم

بعد با هم رفتن بیرون . من که حس میکردم دروغ میگه تصمیم گرفتم فرار کنم شب شد از ویلا یواشکی زدم
بیرون . که دوباره گرفتم

. فردا صبح مصطفی خان اومد و با سیلی خوابوند تو گوشم و بهم گفت جنده این جواب لطف من به توهه. بعد
منو انداختن تو یه انباری درشم بستن منم محکم به درکوبیدم و هی میگفتم ولم کنید تا برم .دیدم فایده ای
نداره. برگشتم بشینم دیدم یه جوان یه گوشه انبار نشسته معلوم بود کلی کتک خورده . بهش گفتم تو اینجا
چیکار میکنی . اونم گفت برو بابا حال ندارم یه روز که گذشت نتقش باز شد و گفت چند وقته ترکیه ای . گفتم
نمیدونم .گفت اسم من فرشاده و اسم تو چیه .گفتم نمیدونم .گفت خل شدی نکنه حافظ تو از دست دادی منم
با بغض گفتم اره . گفت متاسفم .بهش گفتم تو اینجا چیکار میکنی گفت بد شانسی .شیش ماهی میشه اومدم
ترکیه که برم یونان . میدونی که یونان سکوی پرتاب به کل دنیاس ولی هفته پیش گیر این آشغالافتادم و
اونا منو با یکی دیگه اشتباهی گرفتن .خودم بچه تبریزم . تو چی

_گفتم که نمیدونم

_فک کنم ازون دخترایی که

باصدای بلندسرش داد زدم و گفتم:

_ساکت شوپیش خودت چی

فکر کردی..

بعد شروع کردم گریه کردن..

_بیخشید پس شاید میخواستی فرار کنی که این بلاسرت اومده..

_نمیدونم ..نمیدونم من هیچی نمیدونم

_ازمدل حرف زدنت معلومه یه بچه پولدار باشیاخه فقط پولداران ک همیشه توی دردرسرن..

بعد زیرلب گفتم:

کارگر جنسی نه..اونم اصلا بهت نمیاد

حافظتو فراموش کردی ولی ذاتت که فراموش شدنی نیست..ذاتت شبیه هرزه ها نیست..

بعد نگاهی بهم کردوگفتم:

_جربزه اشو داری فرار کنیم..

_چطوری..من ک اصلا اینجارو بلد نیستم..

_کاریت نباشه. توحافظتو ازدست دادی من که حافظمو دارم بینم گیره ای سنجاق سری چیزی نداری

_بزا بینم.چرا بیا

_چی شد

_پاهای خودمو باز میکنم..امشب فرار میکنیم..

شب که شدخیلی ماهرانه در رو باز کرد

و فرار کردیم..

شبا درحرکت بودیم و روزا مخفی میشدیم

_پلیسا نباید مارو بینن..چون مصطفی خان آدم بانفوذیه..

بعدازچند روزبا فلاکت رسیدیم جایی

که فرشاد ماشین شو اونجا مخفی کرده

بود.

سوار ماشین شدیم و رفتیم آنکارا

فرشاد منو برد تو منطقه فقیر نشین انکارا . تو سویت خودش .
گفت باید یه اسمی واست پیدا کنم . موندم چی صدات کنم

بهش گفتم:

— خیلی لوسی

فرشاد خیلی روم تعصب داشت

مدام مراقبم بود که اتفاقی واسم نیوفته .

خودش خیاط بود

روزا میرفت سر کار شبا میومد.

یکی دو بار میخواستم بدم کنسولگریه ایران که برگردم ایران .

ولی خوب خودمم نمیشناختم چه برسه به خانوادم .

تنها گذشته من فرشاد بود .

داختم بهش عادت میکردم . با غیرت بود و اصلا روم نظر بدی نداشت

. بچه پاکی بود .

بنده خدا هر چی تو این یک سالی که با فرشاد زندگی کردم کل درآمد شو داد واسم مدرک و پاسپورت و جور

کرده بود

اسم مو گذاشته بود ایناز .

روزی که همدیگرو دیدیم و گذاشته بود تاریخ تولدم

. بهش وابسته شده بودم روز ای تعطیل با هم می رفتیم تفریح .

دیگه فکر یونان و سکوی پرتاپ از سرش بیرون زده بود . یه جورایی همه کس و کارم شده بود . حس

عجیبی بهش داشتم که تا بحال ندیده بودم.

آخ ایناز چقدر دلم برای غریبیت برای بی کس شدنم برای یتیم شدنم میسوزه آخ دلم برات کبابه..

خدایا چه سرگذشتی بود که برام رقم خورد

وای دلمای دلم
تنها دلخوشیم..فرشادبود
تا اینکه یه روز توی یه رستوران
ایرانی ازم خواستگاری کرد.

تا اینکه یه روز تو یه رستوران ایرانی ازم خواستگاری کرد..

من باشناختی که ازش داشتم و قبولش داشتم باهاش ازدواج کردم . یه جشن گرفتیم و فرشادم دوستاس و کسایی که میشناخت رو دعوت کرد

بعد از رفتن مهمونا رفتیم توی اتاق مخصوصمون
_اینازتو خیلی خوشگلی..واقعا سمت برازندته
_دیوونه تو خودت این اسمو که برام انتخاب کردی
_چون برازندت بود انتخابش کردم مطمئنم هستم که اسم قبلی تم خوشگل بوده..چون خودت خوشگلی..
اینو گفت و خم شد بوسم کرد
چقدر حس خوبی بود وقتی دستاش
روی بدن بی جونم جون میگرفت..
امکان نداشت..واقعا یعنی درست شنیدم..یعنی من.

من

شب عروسی فهمیدم که من هنوز
باکره ام.

پس..شایانشایان چکار

نمیدونستم چی بگم فقط اینو میدنستم که واقعا خوشحال بودم..
این باعث شد فرهاد توجهش بهم چند برابر بشه..چند روز بعدش
فرشاد بهم خیاطی یاد داد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

کارمون رونق گرفت و وضع مالیمون بهتر شد من که الان شده بودم ایناز بچه داشتم دو قلو .بهدپسر یه دختر .
تا ده سال بعد که پولدار شدیم و تولیدی بزرگ پوشاک تو استانبول زدیم

یه روز بابای فرشاد که با فرشاد یازده سال بود ک قهره به گفته ی خودش .
بهش زنگ میزنه و میگه :

_مادرت حالش خوب نیست بیا تبریز

فرشاد که دنیاش مادرش بود با شنیدن این حرف سریع بساط رفتن رو چید و چهارتایی با پرواز رفتیم تبریز ..
تبریز ..

رسیدیم خونه فرشاد ..پدر فرشاد:

_ سلام خوش اومدید

فرشاد باباشو بغل کرد وباهش آستی کرد

_بیا نوه های گلم بیاید فداتون بشم ..چطوری عروس قشنگم خوش اومدی خوشحالم کردید
بعد روبه فرشاد .

_ من دور آ دور هواتو داشتم پسر و .همیشه دوست داشتم بیاید پیش خودمون زندگی کنید تا اینکه قسمت
نشد و اینطوری اومدی

.. . مادر فرشاد ناراحتی قلبی داره واسه همین فرشاد مادر و پدرش رو برد تهران یه بیمارستان مجهز قلب و
عروق

ما ادامه زندگیمون رو در تهران بودیم ..

روزها به خوشی میگذشت با فرشاد ..

راضی بودم از زندگی با او درکنار مادر شوهر و پدر شوهری که منو بچه هایم را همانند بچه های خودش
دوست میداشتند

آخ دلم لک زده برا گذشتم برا

روزهای قدیمم که نمیدونم درکنار چه کسانی بودم و درکنار چه خانواده ای زندگی میکردم ..

چقدر دوست داشتم بدانم

بدانم که کیستم

تقدیرم تا به حال چگونه رقم خورده است

تابه حال که نهتا زمانی ک در ترکیه با فرشاد آشنا شده بودم..اینرا هم بدانم اکتفا میکرد.

خدایا بازهم شکر

شاید قسمت چنین باشد که نباید از گذشته ام چیزی بدانم.

دلهم تنگه فرشادم شدهبه گمانم رفته بود نونوایی

چون صبح با صدای کمر بندش ک داشت به شلوارش میبست

بیدار شدم □ گفت..

میخواه بره برا صبحونه خرید کنه

شایدم نون باهاش بخره

حیات خونه ای که توش بودیم خیلی باصفا بود

بابا اسد برا محمد و مژگان یه تاب به بالای تیرک پارکینگ بسته بود

ما تازه یه ماشین خریده بودیم..

یه 405نقره ای

وقتی ممد ماشین رو میبرد بیرون بچه ها هم میرفتن تاب بازی

..خداروشکر الان خوابن و گرنه الان داشتن تاب بازی میکردن ..

آخ فدای بچه هام بشم من که چقدر دوششون دارم ..البته باباشونم دوست دارم اون که جای خود داره..

صدای تق تق درومد بنظرم فرشاد باهاش کلید نبرده من برم درو براش باز کنم.

پارت صد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

یوآش پتو رو از روم برداشتم تا محمد بیدار نشه چون دیشب گریه کرده بود توی بغل خودم خوابونده بودمشاینقدر میک زده بود تا خوابش برده بود بیچاره

رفتم و درو برا فرشادم باز کردم:

__به به سلام خانم قشنگم صبحت بخیرآینازم..چرا خورشید خانم من الان طلوع کرده..

__چون آقای ماه پشت در مونده بودن و کلید نداشتن

بوسه ای به گونه ام زد بایک دستش نان رو گرفته بود و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و با پشت پا در را بست ..

__بریم عشقم

بابا اسد و مامان اشرف هم بیدارشده بودن

مامان چایی گذاشته بود رو سماور رفتم سمتش و گفتم:

مامان آخه تو چرا با این وضعت

داری کار میکنی

تک سرفه ای کرد و گفت:

__قربونت برم کاری نکردم..یه چایی درست کردن که دیگه کاری نداره

__نه مادرجون تا من توی این خونم حق نداری کاری کنی..حالا بشینید الان خودم سفره پهن میکنم

__قربون دستت دخترم

بعد صبحونه منو فرشاد نشستیم توی حیاط وزیر سایه درخت پرتقال

مشغول حرف زدن شدیم..از خودمون از بلاهایی که به سزمون اومد از لطفی که فرشاد درحقم کرد..

از همه چیز و همه چیز

__راستش آینازم

صدای فریاد بابا اسد ما رو به خود آورد..

__بدو آیناز مامانه

__نکنه مامان

دویدیم سمت در خونه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

فرشاد دمپاشو پرت کرد و رفت توی خونه دمپای فرشاد توی هوا دوسه معلق خورد و به زمین افتاد..
انقدر ترسیده بودیم که حد نداشت..

مامان افتاده بود بی حال رو زمین

__بدو آیناز زود حاضر شو باید بریم مامان و ببریم دکتر..

__چشم

با صدای داد و هوارمون..بچه ها هم بیدار شدن..گریه کنون اومدن سمتم..

محمد و بغل کردم ودست مژگان رو گرفتم و رفتم سمت کمد و لباسامو عوض کردم..

رفتیم بیمارستان

رسیدیم بیمارستان و مامان یکم حالش بهترشده بود.

باید عمل میشد توی سالن بیمارستان منتظر دکترش نشستیم

ناگهان خانمی با لباسهای سفید و بایک عینکی که به چشم داشت آرام به طرفمان آمد مرا که دید قدمهایش را

تند تر کرد و حیرت انگیز به من نگاه کرد

بهم نزدیک شد

__خدای من..باورم نمیشه نفس..تویی..

خدایا این کیه..

__شما

__وای نفسم وای خواهرگلم بمیرم برات تویی تو اینجا چکار میکنی بعدشروع کرد به گریه کردن:

نفس با رفتنت نفسمون رو گرفتی زندگیمون سیاه شد

بابامون کشته شد..

مادرم که میدونی بی بند و بار بود از همون اولش

اونم راستش با یه پیرمرد پولدار ازدواج کرد.

__تو خواهرمنی؟

__آره منم آتوسا. تو چت شده نفس

__من حافظمو ازدست دادم آتوسا..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

منخیلی زجر کشیدم آتوسا

آتوسا ک هنوز باورش نمیشد منو به اغوش کشیده و میبوسید

خدایا شکرت من هویتم رو پیدا کرده

بودم . من حافظمو بدست آوردم..

_الان چکار میکنی

_من دکتر شدم..جراح قلب

اینجا کار میکنم

تو چکار میکنی تو کجا بودی این مدت

نمیدونی چه بهمون گذشت..

_من با با ایشون ازدواج کردم..اصالتن ترکن

_ترکیه ..

_نه تبریز..بین قضیه اش مفصله..بعدا بهت میگم

_بچه نداری

_چرا..دارم..دوبلکسم دارم..

دوقلو..یه پسر یه دختر

محمدومژگان

_چه خوشگلاسماشون که قشنگه پس حتما خودشونم خوشگلن .فداشون بشه خالهپس حالا کجان

_پیش پدر بزرگشون خونه..

_نفس نمیزارم دیگه ازم جدایی

_مطمئن باش هیچوقت اینجوری نمیشه

آتوسا قرار شد مامان اشرف رو عمل کنه که خدراشکر عملش با موفقیت انجام شد .

بعدها آتوسا بهم گفت که فرهاد بعد از اینکه خوب شده بود خانوادگی رفتن هندوستان و ای

ران نمودن

آتوسا با یکی از همکاراش ازدواج کرده بود و فعلا بچه نداشت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان به من بگونس

من ک الان هویتم رو بدست آورده بودم و خوشحال بودم

..

شب بود و بچه ها را خوابونده بودم

فرشاد کنارم نشست

بوسه ای از لبهای داغم گرفت..

آخ خدایا شکر بعد ازین همه بدبختی به یه آرامش نیاز داشتم به یه زندگی آروم و بی دردسر..

_فرشادم عاشقتم..

_منم دوست دارم اینازم

من ک پشت بهش داده بودم..

نگاهی به صورتش کردم و گفتم..

ازین به بعد

بَنَـه مَن بگونس ..

.راوی رمان

*نفس که دست تقدیر اینگونه برایش رقم خورده بود..و در اثر ضربه ای که توسط سونیا همسر شایان به

سرش زده بود مدت زیادی دچار فراموشی شده بود

اوبا کمک جوانی غیور و ترک زبان به کشور خود بازگشت و بار دیگر طعم خوشبختی را در کنار خانواده جدیدش

چشی ک_____د..

□پایان

نویسندگان:

رمان به من بگونفس

اختصاصی کافه تک رمان

مژگان باریده

و

م. عسگری

ویراستار: فاطمه علیزاده

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)